منتخبات اشعار

رشید یاسمی

از نشریات

مؤسسهٔ خاور

طهران بهمن ۱۳۱۲

چاپخانه خاور

قیمت
هفت ریال

شاهنامهٔ فردوسی

طبع مؤسسهٔ خاور

چاپ کلکته ترنر ماکان انگلیسی
» لیدن وولرس آلمانی
که با مقابله » بمبئی اولیاء سمیع چاپ شده
» پاریس ژان مهل فرانسوی است
» طهران حاجی عبدالمحمد
نسخه خطی بسیار قدیمی

صحیح ترین نسخه شاهنامه ایست که تاامروز دردنیا طبع گردیده است

حروف طبع کتاب بسیار زیبا وخوش قلم انتخاب شده و کاغذ بیشتر مجلدات آنرا اعلا ومختصری را هم که خواستیم ارزانتر تمام شود با کاغذ خوب وخوش چاپ تهیه نمودیم و ازحیث صحافی هم بی اندازه درنفاست جلد آن دقت نموده ایم و خوانندهٔ محترم پس ازملاحظه تصدیق خواهندنمود که کمتر کتابی باین خوبی جلد و کاغذونفاست طبع درایران چاپ گردیده است

تصاویر نقاشی و گراور کتاب یکی از مزایای بزرگ آن میباشد وهرجلددارای متجاوزازبیست تصویر و گراور نفیس است

باتملم مزایای فوق قیمت کتاب بسیار مناسب است یعنی با کاغذ وجلد اعلی سی ریال وبا کاغذ وجلد خوب بیست و دو ریال ونیم وبا کاغذ و جلد معمولی پانزده ریال میفروشیم

قیمت دوره پنج جلدی کتاب با کاغذ وجلد اعلی دوره‌ای صد وچهل ریال با کاغذ وجلد متوسط صد وپنج ریال با کاغذ وجلد معمولی هفتاد ریال است

سایر مؤلفات مترجم این رساله که در
مؤسسهٔ خاور موجود است

احوال ابن یمین	۵ ریا[l]
شرح حال سلمان ساوجي	۶ »
نصایح فردوسي	۳ »
اندرز نامه اسدي طوسی	۲ »
قانون اخلاق	نیم »
ترجمه تاریخ قرن ۱۸	سي »
تاریخ مختصر ایران	چهار »
اندرزهاي اپیکتتوس حکیم	دوریال ونی[م]

منتخبات اشعار

رشید یاسمی

از نشریات

مؤسسه خاور

طهران بهمن ماه ۱۳۱۲

مطبعه سیروس



آقای رشید یاسمی ـ طهران ۱۳۱۲

مکتوب آقای رشید یاسمی

مدیر محترم کتابخانهٔ خاور

شرحی که در باب طبع و نشر منتخبی از اشعار این بی‌مقدار نوشته بودید در وقتی که از تزاحم اهوال و تراکم اشغال پروای خویش نداشتم تا چه رسد بگفته های پریش عز وصول بخشید و موجب تشویق شد چه معلوم گردید که دم سرد و ابیات بی اثر من لااقل در قلبی حساس تأثیر بخشیده است تا بجائی که در طبع برخی از آن سودی معنوی تصور کرده‌است و در فراهم آوردن آن رنجی برخود نهاده است .

مؤسسهٔ خاور با نشر این کتابچهٔ نا چیز بسط نظر و سعه مشرب خودرا ثابت می کند زیرا که بلا فاصله پس از نشر شاهنامهٔ استاد سخنوران ایران فردوسی طوسی که بلندترین کاخ ادبی ماست بطبع این جزوه خرد که حقیر ترین کلبه

شهر ادبیات بشمار است مبادرت میجوید
درباب مطالبی که استعلام کرده‌اید زحمت میدهم
اینکه قسمت اول را منقطعات نام گذارده‌اید
چون این طرز شعر درفارسی سابقه ندارد و این
ضعیف آنرا چند سال پیش ابداع کرده و از
اقسام مختلفه شعر مانند قصیده ومسمط وقطعه و
ترکیب بند بهره داده‌و هنوز نامی بر آن ننهاده‌ام
از لحاظ انقطاعی که درقسمتهای آن مرعی شده
و موجب تجدید قافیه و انفکاك مطالب میشود
لفظ «منقطعات» خارج از تناسب نیست •

در خصوص شرح احوال و تاریخچهٔ
زندگانی استفساری کرده بودید گمنامی چون
مراچه تاریخی است که خوانندگانرا بکار آید
و بخواندنی بیرزد بهمین اکتفا میشود که
تولد در ۲۸ جمادی الثانیه ۱۳۱٤ قمری در
کرمانشاهان بوده و پس از طی روزگاری
در میان عشایر و مقاسات رنج رحله شتا و
صیف برای ادامه تحصیل بطهران آمده سالی بیست

است که در این شهر بتحصیل و تدریس و خدمات
دیوانی روزگار می برد و اگر از میان این
دو هزار بیت که در جمع وانتخاب آن رنجی
بر خود نهاده‌اید بیتی منظور صاحب نظری و
مطبوع اهل دلی افتد گرانبهاترین واقعهٔ عمر
و پاداش رنج من تواند بود

راجع با شعاری که زاید بر این مقدار
که خود بدست آورده‌اید خواسته‌اید زحمت
میدهم که هرچند گفتار پریشان بسیار است لکن
امروز جمع آوری و استنساخ آن میسر نمی
شود و اگر حال ومجال هم بدست می‌آمد
رضا نمی‌دادم که بیش ازاین آن مؤسسه‌راموجب
کلال‌وخوانندگان‌را سبب ملال باشم.

ممنون الطاف عالی

اول بهمن ۱۳۱۲
رشید یاسمی

تمهيد

منقطعات

نوبهار

خوشا نوبهاران بگاه غروب
که هامون بدیع است و کهسار خوب
نسیم آن چنان بگذرد در چمن
که مهر پریچهرگان در قلوب
ز استادی باد های شمال
ز تردستی ابرهای جنوب
چو طاوس شد شکل هرخاره سنگ
چو طوطی شد اندام هر پاره چوب
گهی ابر را باد گوید بپاش
گهی باد را ابر گوید بروب

❁

چمن شد چو پاکیزه روی حبیب
هوا چون شفا بخش قول طبیب
نه هنگام سیب است و از سرخ گل
همی گلبن از دور ماند به سیب

بر آراست لشکر گل و ابر و باد
بتـاراج صبر و قرار و شکـیب
زند آبشار از بر کوهسار
چو آموزگاری به کودك نهیب
بدشت اندرون هر که دارد گذار
ز سبزه نـداند فـراز از نشیب

❁

نگه کن بر آن نیزهٔ آفتاب
گذر کرده صدجا زقلب سحاب
تو گوئی یکـی جدول مستقیم
در او زر شتابنده بر جای آب
فلك چون کتاب است واین خط نور
الف چوب زرینه اندر کتاب
سر کوه چون روزگار مشیب
دل دشت چون آرزوی شباب
فرو رفته هر برکه در سایهٔ
چوخندان عروسی بدیبای خواب

✿

عجب دارم از کوهساران عجب
بیك جای روزو بیکجای شب
ز هر سوی غرنده ابری سیاه
گشاده چو زنگی پرخاش لب
دل ابر تاریك و رخشنده برق
بود طور سینا و آیات رب
اگر بنگری سوی قوس قزح
بسی رشته بینی زرنگین قصب
مگرخوازه بسته است چرخ بلند
به تشریف این روزگار طرب

✿

بها را دریغا که پایا نهٔ
دریغا که پیوسته با ما نهٔ
دریغا که چون روزگار شباب
یک امروز هستی و فردا نهٔ
دلا خرمی کن در این خرمی
کم از خاك واز سنگ خارانهٔ

غنیمت شمر عمر در نو بهار
که تو نیز همواره بر جا نهٔ
گمانت که جاویدی اما دریغ
بر آنی که پایائی اما نهٔ

شهریور ۱۳۰۷



صبحانهٔ شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
بیدمجنون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه را شانه کند از سر انگشت لطیف
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

❀

همچو فوّاره که بیرون جهد از سینهٔ آب
هر طرف گیسوئی آویخته از دّر خوشاب
بید مجنون کند آشفته دوصد طرهٔ نغز
چون پر طوطی از رنگ و دم مار زتاب

❀

قامتش همچو یکی خیمهٔ بگسسته رسن
سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ او چون پر نورستهٔ طوطی جوان
شاخ او چون قد خمیدهٔ پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
جمع گشته‌است در این طرفه درخت پدرام
جان باغ است اگر جان بتوان دید بچشم
دام روح است اگر روح توان بست بدام

نور خورشید چو جاری شود از چشمهٔ کوه
وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
لفظ عاجز شود از وصف چنان خوبی و لطف
عقل حیران شود از دیدن آن فر و شکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
که چنین خوب و دل انگیز نبوده‌است شجر
زلف بر روی فشانده‌است مبادا که بر او
افتد از مردم نا محرم این باغ نظر

برگ ها طوطیکانند که از شاخ بلند
خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند

همچو بازیگر بسیار که از شیب و فراز
بیکی پای در آویزند از رشته و بند

۞

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
آن جفا دیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را
آنکه خود رفت بناکامی و کرده است سمر
نام سر گشتگیش این شجر موزون را

۞

هست شیرین که بشوید تن در چشمهٔ آب
خسروش بیند و ازشرم کند موی حجاب
یا یکی شوخ فرشته است که در گردش شب
روز دریافته او را و برفته است بخواب؟

۞

ظهر نزدیك شود صبح فرو بندد رخت
خور ببالا کشد و سایه بگردد ز درخت
لیك من مانده بجای اندر دلباخته وار
محو نظارهٔ آن چتر زمرّد شده سخت

آئینهٔ سیال

چه‌خوش باشد بروی آب دیدن
برو رقصیدن مهتاب دیدن
به بیداری چنان خاطر فریبد
که شام وصل یاران خواب دیدن

✿

نسیم آید ازو پرچین شود آب
بلرزد قرص مه چون گوی سیماب
دژم گردد چوروی مه جبینی
که تا گاهش برانگیزند از خواب

✿

سپهری بر زمین گسترده بینی
ز بادش چهره پرچین کرده بینی
جمال لعبتان آسمان را
گهی بی‌پرده گه درپرده بینی

آئینهٔ سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن
برو رقصیدن مهتاب دیدن
به بیداری چنان خاطر فریبد
که شام وصل یاران خواب دیدن

✿

نسیم آید ازو پرچین شود آب
بلرزد قرص مه چون گوی سیماب
دژم گردد چو روی مه جبینی
که نا گاهش برانگیزند از خواب

✿

سپهری بر زمین گسترده بینی
ز بادش چهره پرچین کرده بینی
جمال لعبتان آسمان را
گهی بی پرده گه در پرده بینی

✿

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم
در این آئینه گه پیدا گهی گم
تو گوئی رنگریزان طبیعت
جهانی را همی شویند در خم

✿

صدای لطمهٔ امواج آرام
که بر ساحل رسد از صبح تا شام
چو بانگ سیلی یاران طناز
بروی گونهٔ عشاق ناکام

✿

شتابان تیغهٔ موج از پی هم
چو وقت جفتجوئی مار ارقم
خط ساحل تناور اژدهائی است
که این ماران در آرد جمله در دم

✿

بجنبد بید را در آب سایه
چو طفلی خفته در آغوش دایه

بود این سایه را آن لطف و آنحال
کـه در گفتار شیرینان کنایه

✿

چو ناگه برجهد در آب ماهی
زحیرت بیخود از جاجست خواهی
گمانت عکس ماه از معجز باد
روان بگرفت و شد در آب راهی

✿

نبینی آن خروشان غوك سرمست
دو دیده دوخته بر ماه پیوست
چو ناگه افکند در آب خود را
تو پنداری که افتد چیزی از دست

✿

بهنگام شنا دو پایش از پس
ازو گوئی جدا ماند چو دو خس
دو چشمش چون دو مروارید غلطان
همی لغزند بر این سطح املس

✿

گهی گسترده تن گاهی فشرده
زمانی زنده گاهی همچو مرده

دمی بر موجها پویان و پران
دمی خود را بهر موجی سپرده

✿

نسیما تو پیام آسمانی
و یا پروردهٔ این آبدانی
به تنهائی نباشی هیچیك را
که ترکیبی ز روح این و آنی

✿

الا ای صفحهٔ پاك بهشتی
توئی غماز هر خوبی و زشتی
ز عنصرها چنین پیکر نیاید
مگر از گوهر جانها سرشتی

✿

بپا بوست خمیده عکس کهسار
بسر اندر تو برده ریشه اشجار
نسیمت گرد دامان پاک کرده
سپهرت رنگ خود بخشیده هموار

خوشا برگی که بر سطح تو پوید
خوش آن ماهی که اعماق تو جوید
خنك سنگی که لبهای تو بوسد
خنك بادی که گیسوی تو بوید

تیر ۱۳۰۵



دو آسمان

شب گذشته بچشم اندرم نیامد خواب
که خواب ره نتواند بریدن اندر آب
فروچکیدی بر روی چرخ وبررخ من
هزار لؤلؤ رخشنده از سرشك و شهاب
دقایقی که شتابان همی روند ز عمر
بره نوشتن گفتی نداشتند شتاب
چنان خموش هوا وزمین که ازره دور
دبیب مور بگوش آمدی و بانك ذباب

✿

چوشب دراز بود دیده باز و دل پرسوز
خیال رنج فزای است و سینه رنج اندوز
دو چشم باز خیال محال داند خواب
شب دراز دروغ و فسانه داند روز
هر آنچه شادی بخشد بشب شود جانکاه
هر آنچه روشن باشد بشب شود مرموز

یکی ز جملهٔ اوهام تند سیر حرون
زپیش دل نگریزد چو مرغ دست آموز

✡

جهان خموش ولی خاطر آتش افشان بود
دل ازسکوت شب آزرده و خروشان بود
هر آنچه موجب جمعیت است حاضر داشت
ولی چه سود که دراصل خود پریشان بود
شگفت بین که بجز آه‌سرد دودی نیست
در آن دلی که زاندوه دیگ جوشان بود
چو در بسیط زمین غمگسار خویش ندید
دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود

❁

بشب سپهر یکی دلفریب فتانی است
که هر ستارهٔ او چشمك درخشانی است
بروی صفحهٔ تاریك آسمان کوکب
چو«آشکاری» خندان بروی «پنهانی» است
خرد که راهنمای است در ممالك خاك
چو بر فلك نگرد مستمند حیرانی است

ولی زحیرت خود راحتی همی بیند.
که درددل را حیرت‌بزرگ درمانی است!

✿

فلك چو دریا اختر چو تیغهٔ امواج
از آفتاب بسر بر نهاده زرین تاج
بسان نطعی قیرین که دست زنگی شب
برو فشانده بود صد هزار مهرهٔ عاج
مجره همچو یکی قوس ناپدید سهام
شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج
چو نیك دیدم گردون بدان شکوه و جلال
چو من نژند و نوان بود و عاجز و محتاج

✿

ستارگان که بمقیاس ما بزرگانند
اگر چه نیك عظیمند سخت حیرانند
عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند
ولی چو در نگری پست تر ز انسانند
به صورت آدمیان گرچه کوچکند و حقیر
بمعنی اند ز اختر فزون که میدانند

خوش آن کسان که چو اختر حضیض جوی نیند
همیشه جانب اوج کمال پویانند

✿

دلی که هیچ در او آرزوی بالا نیست
اگر چه گوهر تابنده زاد والا نیست
گیاه بین که چو از خاك سر برون آورد
همیشه میل دلش جز بسوی بالا نیست
جهان پر است ز کالای حسی و عقلی
ولی چه سود کسی را که وجه کالا نیست
زجاه و رتبهٔ انسان چگونه فخر کند؟
کسی کز آدمیش هیچ جز هیولی نیست

✿

چو عجز چرخ بدانستم اندر آن تشویش
نشاط یافتم از عجز و نا توانی خویش
سری که سوی فلك داشتم بر آورده
چو عجز چرخ بدیدم فکندم اندر پیش
به آسمان درون روی دل فرا کردم
که اخترش ز نجوم سپهر باشد بیش

سحاب او زخیال و شهاب او از عشق
مهش اراده و خورشیدرای دور اندیش

✿

چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکان
چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان!
بجای بیم دراوامن و جای وحشت انس
بجای جنگ در اوصلح و جای عجز توان
چه مایه ازشب دیرنده شد بدین منوال؟
خدای داندوشب داند و محاسب جان
چو آفتاب برآمد برآمدم زآن حال
چو آفتاب قوی طبع و گرم و شادوجوان

تیر ۱۳۰۷



بر پل

بر پل مقام کن که چو پل جایگاه نیست
ما آزموده ایم و در این اشتباه نیست
ویژه پلی که خلوت من بود روز چند
کز یاد آن بسینه درونم جز آه نیست
آن پل که از ترا کم اشجار و چتر کوه
بر وی گذر ز موکب خورشید و ماه نیست
دامان کوه را بجز آن بند بند نیست
آب و نسیم را بجز آن راه راه نیست

✡

آن قطره قطره ها که بریزد زچشم میغ
وندر شود بکام و دل کوه از ستیغ
اینک برون همی چکد از چشم چشمه سار
چون در نبرد خون یلان از زبان تیغ
و آن آب چشمه ها که نزارند و بیمناك
با هم شوند و روی گذارند در گریغ

وز چشمه های سنگدل اندر فراقشان
بر پاست بانگ زاری و واحسرت ودریغ

✿

گوئی درخت زمزمهٔ دارد از فراز
کاینسان همی بنالد با خویشتن براز
یا چشمه را بنغمهٔ خوش تسلیت دهد
کز بهر آب رفته چرائی تو در گداز
خورشید و بحر و ابرد گرباره سوی تو
آن قطره های ریخته را آورند باز
مهری است در زمانه که اجزای کاینات
دارند از فراق ابد جمله احتراز

✿

چوبین پلی که باد بلرزاندش همی
آسوده نیست از شدن و آمدن دمی
ز آسیب باد بر کشد از سینه نالهٔ
وز زور پای او فتدش در میان خمی
این جسر لرزلرزان و آن کوه استوار
مانا مرددی است بپای مصممی

گوید خرد بطنز که هرگز ندیده ام
بعد از پل حیات چنین جای محکمی

✿

شادم کنون که بر سر این پل نشسته‌ام
وز روی خاك رشتهٔ الفت گسسته ام
و آن رشتهٔ گسسته زدو سو بدست پل
بردامن دو کوه گران سنگ بسته ام
گر چه نرسته ام بحقیقت زچنگ خاك
خرسندم اینقدر که بصورت برسته ام
بر این بلند شاخه ارزان کنم نشاط
اکنون که پای خسته و شهپرشکسته‌ام

✿

شادم که در طبیعت این پل قرار نیست
کاندر مکان ثابت کس کامکار نیست
تا نیست جنبشی ز سکون نیست لذتی
هر چیز جز بجلوهٔ ضد آشکار نیست
با وقت گویم ای زتو آسیب هر سرور
زین پل گذرمکن که ترا رهگذار نیست

اینجا بنقد نیست مرا کمتر از بهشت
در ساحت بهشت ترا اختیار نیست

✿

بر پل گذارم این تن مسکین نا توان
وز پل گذر کنم به پی فکر و پای جان
هر ذره ای که جنبد با وی کنم نشاط
هر قطرهٔ که غلطد با وی شوم روان
با شاخ در سرورم و با باد در سماع
با آب در خروشم‌و با سنگ در فغان
چون پل گذر کنم زسر جسر ممکنات
وندر شوم بساحت صحرای لا مکان

✿

پرواز گاه من‌نبود بستهٔ حدود
بی مانعی بتازم‌در عرصهٔ وجود
نه در کمین‌لذت‌من کین‌بد گمان
نه در قفای عزت‌من تهمت‌حسود
تا دقتی نکرده‌وخودرا نجسته‌ام
باعیش در دوامم‌وبا نازدر خلود

چون خویشتن بجویم و آگه شوم ز خویش
وارد شوم بمحبس تن آه ازین ورود !

✡

آوخ که هرچه برسر ما میرود ز ماست
بر ما جفا که راند که برما زما جفاست
حدی ندارد آدمی الا ز خویشتن
آنکس که حد شکستن داند بگو کجاست
با هر سرور و بهجت رنجی و محنتی است
آن بهجتی که کم نشود بهجت خداست
گر بر بلی نشینی و فارغ شوی ز خویش
«بر هر که بنگری بهمین دردمبتلاست»

مرداد ۱۳۰٦

شبی در جنگل

خرم آن ساعتی که طلعت ماه
بدرخشد ز حجله خانهٔ کوه
وآن پراکنده نور او ناگاه
راه یابد به جنگل انبـوه

✿

چون پراکنده سیم نور قمر
شود از شاخ بر زمین غربال
راست گوئی که زیر شاخ شجر
جوشد از خاك قطره های زلال

✿

چشمه را جادوئی بیفزاید
چون بتابد براو شعاع سفید
آتشی بر رخش پدید آید
که بود دود او ز سایهٔ بید

✿

نالهٔ او که در سیاهی شب
بود چون وای‌وای رنجوران
شود از نور مه چو بانگ طرب
کاید از بزمگاه مخموران

✿

ناگهان مرغکی کشد فریاد
چون هراسیده کودکی در خواب
و آن نواهای مادرانهٔ باد
آرد اورا دوباره درسر خواب

✿

جنگل تار و پرتو مهتاب
ظلمات است و چشمهٔ حیوان
بادا گر چون خضر نجوید آب
ازچه در ظلمت است سرگردان؟

✿

سبزه از نقش سایه و روشن
کارگاه حریر را ماند

که بر او ماهروئی از دامن
هر زمان سیم و زر بر افشاند

✿

گر بر آن سیم و زر گذاری پای
زیر پای تو پی سپر نشوند
پیش پای تو برجهند از جای
وز سر پای دور تر نشوند

✿

خلوتی کاندر آن عروس خیال
بی محابا بر آید از چادر
همچو مرغی بگسترد پروبال
هوسش بال و اشتیاقش پر

✿

گاه برشاخسار جای کند
گاه در زیر تودهٔ خاشاک
گه سوی قرص ماه رای کند
باز رسته زقید محبس خاک

گه‌ز ارواح زشت وشکل مهیب
ظلمت بیشه را کند مسکون
گاه تنهائیش ز بیم و نهیب
خیره سازد چو مردم مجنون

یاد ایام رفته باز آید
نیك وبد هرچه هست پیش نظر
گر به همصحبتی نیاز آید
صد هزار آشنا بر آرد سر

آشنایان بیمناک خجول
گر نوای طیور بگریزند
دور گردند و چون فرشته و غول
با سیاهی شب در آمیزند

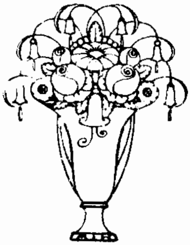
چون فضا گشت ساکت وساکن
ده ده وصدصد آشکار شوند

برگی از شاخ اگر فتد لکن
همه آمادهٔ فرار شوند

✿

جای تاریک و روشنائی کم
باد نالان و آب غوغائی
ذوق مستی دهند و لذت غم
فکر تجرید و میل تنهائی

۲۰ مرداد ۱۳۰۵



خزان

چون خزان برگ درختان برزمین ریزدهمی
گوئی از پرویزن اشجار زر ریزدهمی
باد مرغان را نوای زار آموزد بسی
شاخ الوان را بیکدیگر در آمیزد همی
پنجهٔ سرخ چنار از شاخ در غلطد بزیر
در گریبان و میان گلبن آویزد همی
هر طرف بینی گروهی برگ پیش تند باد
برزمین افتان و خیزان زود بگریزد همی
شاخ ها هر یك بسوئی قامت خودخم کنند
این ازآن وآن ازاین گوئی بپرهیزد همی
گربهامون بنگری بینی که برج گرد باد
پوید و غلطد همی وافتد و خیزد همی
باد گوئی صور اسرافیل دارد در دهان
کان غبار خفته را هردم بر انگیزد همی

✿

ابر هردم خویشتن شکل دگر سازد همی
گاه سر زیر افکند گاهی برافرازدهمی
گه چو شیری در کمین گور بنشیند خموش
گه چو پیلی درهوای جفت بگرازد همی
خود نمائی ها کند بسیار و جولان ها دهد
عشوه ها سازد بسی و لعبها بازد همی
تا زچنگ باد بگریزد چو طفلی بیمناك
خویشتن در دامن کهسار اندازد همی
صرصراندروی رسد دمدردمد افسون کنان
وانسحاب تیره را چون برف بگدازدهمی
هرطرف جویاشود چون شحنه ازدنبال دزد
تا هوا و کوه را از وی بپردازد همی
باد چون بگذشت کوه مهربان یاری دهد
ابررا گردآورد زی خویش و بنوازدهمی

✿

ابر را گوئی که دل بر بوستان سوزدهمی
کاینچنین آتش زکام ودل برافروزد همی

اشك چشم او نشانی باشد از دل سوختن
آری آری دیده گرید چونکه دل سوزد همی
باد بر پشت و بر گلبن سلب درد همی
برف بر اندام کوهستان قصب دوزد همی
اینچنین باشد جهان هرجمع را تفریقهاست
سال ومه مارا همین یك نکته آموزد همی
هر کجا امنی بیابد فتنه ها برپا کند
هر کجا مهری به بیند کینه ها توزد همی
هرچه این گرد آورد آنش فرو پاشد زهم
هرچه آن بپرا کند اینش بیندوزد همی
این همه تبدیل ها از بهر عبرت کرده‌اند
کور دل باشد که عمدا دیده بردوزد همی

✿

خرم آنکو نو بهاری بی‌خزان جوید همی
وین بهاران خزانی را زدل شوید همی
نو بهار بی خزان آن خدمت بی‌منت است
کز مناك هر نهالش شکر ها روید همی
خرما آنکس که چون در بهن دشت زندگی

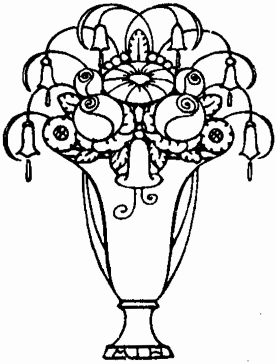
ماندهٔ بیند بیاری سوی او پوید همی
کار های بینوایان را روا سازد به مهر
درد های خسته جانان را دوا جوید همی
جوید و پوید چوشخصی جوید و پوید بدرد
گرید و موید چوطفلی گرید و موید همی
گر بیندوزد نیندوزد ز بهر نفع خویش
ور بگوید نز برای سود خود گوید همی
طبع اوهر جا که باشد همچو ابر آرد نثار
خلق او هر جا که باشد همچو گل بوید همی

✿

هر چه را کاهش بود روزی بیفزاید همی
جز متاع عمر کو دایم بفرساید همی
جز خزان زندگانی کش بهاری نشکفد
هر خزانی را ز پی روزی بهار آید همی
ای بسا روزا که از اندیشه این بیچاره دل
عقده ها بیند ولی یك عقده نگشاید همی
خویش را گوید بهائی جو متاع عمر را
هر متاعی را بها درخورد او باید همی

نیست جز دانش بهائی لایق کالای عمر
دانشی کز فرّ او دلها بر آساید همی
قوتی جوکت نشاط اندر نشاط آرد پدید
دانشی جوکت هنر اندر هنر زاید همی
عاطل آن قوت که هر ساعت نبخشد بهجتی
باطل آن دانش که هر روزی نیفزاید همی

۱۳۰۷



دل افسرده

خدای آن ساعتی کاین دل بمن داد
مرا گنجینه درد و محن داد
نبود او را تو پنداری دلی نو
ضرورت را بمن قلبی کهن داد
دلی افسرده از آسیب ایام
دلی وا ماندهٔ دور زمن داد
دلی بنها دم اندر سینهٔ صاف
که دوران جهانش صدشکن داد
ضعیفی را نگهبان قوی کرد
خرابی را به آبادی وطن داد
گل پژمردهٔ در غنچه بر بست
دل لاله بجسم یا سمن داد
تن پیران درون جوشن گیو
دل زالی بشخص تهمتن داد

سفالی تیره در سیمین صدف بست
چراغی کشته را زرین لگن داد
دلی کاین مادر فرتوت گیتی
هزاران سالش از محنت لبن داد
دلی کاین دایهٔ بی مهر ایام
ز ناکامیش داروی وسن داد
برهنه کودکی کابای علوی
قبای کودکی او را کفن داد
ز استاد زمانه خورده سیلی است
درونش زآن پر از خون چهره نیلی است
دلی با آرزو ها کرده ناورد
بسی گرم از جهان دیده بسی سرد
بسی عشق و بسی شادی بسی نوش
بسی حرمان بسی محنت بسی درد
ز گرمای مصاف وصل و هجران
چنان افسرده کاب چشمه از برد
شده چون زعفرانش رنگ چون مل
شده چون شنبلیدش روی چون ورد

کنون چون یاد آن ایامش آید
شود ناگه بتن لرزان برخ زرد
شود ناگه چنان پیچان که گوئی
غم عالم بر او بر تاختن کرد
بمیدانی فتد نالان که در وی
نه تیرو تیغ در کار است و نه‌مرد
من اندر کار اوحیران که این‌دل
چنین تیراز کدامین تیرزن‌خورد
مرا ازدست این‌دل کاروباری است
که در تاریخ دلداری بود فرد
نوازم چنگ عشق‌ونیستم چنگ
ببازم نرد شوق و نیستم نرد
شگفتی نیست کاین دل‌درجوانی
دمار از روزگار من برآورد
مبادا هیچکس را این‌چنین دل
که‌اژدرهای‌افسرده‌است‌این‌دل!

تیر ۱۳۰۹

اغتنام فرصت

ای چهرهٔ تو مهر و مه روز وشب من
لعل تو شفا بخش دل ملتهب من
ای از دو لبت هر نفسی تازه روانی
در پیکر من رفته زراه دواب من
هر چیز که میگویم و هرچیز که جویم
مقصود توئی از سخن واز طلب من
وان طرفه نگاهی که زچشمان تو خیزد
سرمایهٔ هر عیش و نشاط و طرب من

✿

تقویم بشارت دهد از نو شدن سال
وز خرمی و خوبی و فرخندگی فال
گیتی ز پس گریه و غم باز بخندد
هر رنج و غمی را طربی هست بدنبال
آن به که فراموش کنیم انده پارین
اکنون که جهان راهمه دیگر شود احوال

از این قفس تنگ زمستان بدر آئیم
چون مرغ گشوده بسوی باغ پر و بال

❀

ما بار بصد تجربه دیدیم که ایام
بی‌مهر و وفا بود و بی آزرم و بی آرام
بس چیز بدست آمد و شد رام ولیکن
این ابلق بدخوی شب و روز نشد رام
آن به که غنیمت شمریم عشرت امروز
آگه نتوان بود که چون است سرانجام
هر جام پر از شهد که در وقت ننوشند
چون وقت بشد زهر شود شهد در آن جام

❀

هنگام طرب شد که چمن گشت طربناك
هر خفتهٔ افسرده بر آورد سر از خاك
وقت است که از بوی شود راغ چو جنات
وز اختر بشکفته شود باغ چو افلاك
گر آزر و مانی نشد این باد بهاری
در باغ که آراسته چندین بت چالاك؟

هر تودهٔ خاشاك كه از هم بگشائی
يك صفحهٔ ارتنگ كند جلوه زخاشاك

✿

خورشيد ز ماهی بسوی بره گرايد
بر روی جهانی در دولت بگشايد
دستار سپيد از سر كهسار ربايد
آثار شباب آرد و پيری بزدايد
آن مرغ غزلخوان بسر شاخ برآيد
بر تازه گلان تازه نوا ها بسرايد
از بهر شكفتن لب هر غنچه بخايد
گوئی كه بدو راه شكفتن بنمايد

✿

ابر آيد و سر تا سر آفاق بپوشد
هر سوی بتك خيزد ولختی بخروشد
زآن پس كه لب ناميه در خاك بخوشد
چون مادر غمخواره براوشير بدوشد
هر سبزهٔ نا رسته كه بانگش بنيوشد
ناگاه برقص آيد و از خاك بجوشد

چون کودك نو خاسته آهسته بکوشد
تا آنکه یکی قطره از آن شیر بنوشد

❁

ای دوست بیا بامن وبنشین بابجوی
مانندمن این گرد غم ازروی فروشوی
آن روز بیاید که بهیچ آب نشویند
گردی که نشسته است براینروی وبرآنروی
زاندیشه چه آید غم بگذشته چه باید
بگذار همه چیزو یکی دوست همیجوی
آنرا که دل ازمهر یکی دوست بودشاد
دائم بنشاط است چه درباغ وچه در کوی

❁

گر زانکه بدل پرتوی از مهر نداریم
بیهوده شب و روز و مه و سال شماریم
گر عشق که سرمایهٔ هستی من و تست
بدرود کند ماو تو یك مشت غباریم
جزعشق که مغزاست همه چیزبودپوست
آن به که عبث دانهٔ بیمغز نکاریم

آنجا که متاع دو جهان عرض نمایند
گر عشق ببازار نیاریم چه آریم ؟

✿

۱ آنرا کـه ز ایام بود ناله و زاری
گو خواجه ز خود نال چرا دوست نداری
تو لذت مستی نشناسی که همه عمر
درماندهٔ خوابی و خیالی و خماری
درمان تو آنست که افسرده دلت را
روزی دوسه در بوتهٔ عشقی بگذاری
این گیتی تاریك همه روشن بینی
روزی که دل خویش از آن بوته بر آری

✿

این مشت غباری که فراهم شد وماشد
یکروز بیاید کـه ندانیم کجا شد
آنها که زخاك آمد زی خاك بشد باز
وانها که هوا کرد عطا باز هوا شد

آنگاه سر انگشت ندامت بگزد جان
کش زندگی بیهده انگشت نما شد
نالد بتاسف که چرا عمر تن ما
بی عشق هدر گشت و بی امید هباشد

تابستان ۱۳۰۸

دفتر خاطر

آزاد نیستم که قفس واژگون کنم
وین مشت پر زدام طبایع برون کنم
بسیار بال و پر زنم اما در این قفس
هر دم بدام خود گرهی نو فزون کنم
وین طرفه تر که سیر نیایم ز آزمون
دیگر بجان بکوشم و نیك آزمون کنم
دارم امید آنکه مگر دیو طبع را
زین نو بنو فسانه زمانی فسون کنم
آوخ که مرغ جان نه چنانست مستمند
کز دام برجهد و گرش بگسلند بند
این خاطر نژند که هردم بجامهٔ است
در پیش دیدهٔ دل من سالنامهٔ است
هر سطرش از مراحل هستی نشانهٔ
هر جزوش از حوادث دوران چکامهٔ است

خاطر بسان صفحهٔ تقویم و حادثات
در دست منشیان قضا نوك خامهٔ است
وین جان بسته نامه اعمال زیر پر
ماناکه راه گمشده حیران حمامهٔاست
هردم که میل دیدن آغاز میکنم
چشمی بسالنامهٔ خود باز میکنم
آنگه که سر بجیب تفکر برم همی
بینم درون سینه خود طرفه عالمی
آثار سالها و بقایای قرن ها
در من ودیعت استچو ترکیب‌مبهمی
از رستنی قلیلی و از معدنی بسی
از وحش‌وطیر اندکی ازآدمی کمی
وین طفل پاکزاد که جان است نام او
آسایشی نبیند ازین دایگان دمی
این گردنش‌ببندد و آن دست‌وپای‌او
واندیگری فسانه سراید برای او
می بینم آن زمان که‌درآغوش‌معدنی
بودم هزار سال یکی پاره آهنی

نه جانب نسیم روانبخش مخرجی
نه سوی آفتاب جهانتاب روزنی
و امروز این گرانی و بیچارگی من
زان خوی معدنی است چو دردی که در دنی
میداشت دوست مادرکان آنزمان مرا
و بدون مرا شده است چو خونخواره دشمنی
آری چو دوست مانع آزادی من است
در صورت است یار و بمعنی چو دشمن است
یاد آرم آنزمان که غبارم در آب شد
در موج آب دیر زمانی بخواب شد
مرجان شد و گیاه شد و نو نهال شد
زیبا درختی از اثر آفتاب شد
وینك چو نوبهار رسد جسم خویش را
بینم که چون درخت ز مستی خراب شد
مفتون نکهت خوش باد بهار گشت
مجذوب اشك روشن چشم سحاب شد
وین طبع رستنی که مرا مانده یادگار
خرم شود چو گشت جهان خرم از بهار

وان عهد صیدودورهٔ جنگ آورم بیاد
کز طبع جز درندگی و جزددی نزاد
گاهی بزیر پنجهٔ خصمی فتاده زار
گاهی فراز سینهٔ صیدی نشسته شاد
بغی و عناد ورشك و ستیزم دلیل راه
حرص و غرور وشهوت و عصیانم اوستاد
ویدون بهر بهانه یکی زین خصال زشت
چون آتشم شراره فشان گردد از نهاد

ماهی صفت همی طپد این جان روشنم
در خون جانور که روان است در تنم

بسیار سال و ماه بر آمد که جان پاك
مانند گوهری بدرخشید از مغاك
خون جگر بخورد بسی این دل نزار
تا کرد لعل جان مرا سرخ و تابناك
شمعی ضعیف بود و حوادث چو تندباد
لرزان ز بیم نیستی و دهشت هلاك
بسیار نیز عمر بباید که این فروغ
یکباره پاك گردد از آلودگی خاك

زین اصل نا ستوده جدائی کندقبول
پران شود بسا حت نز هتکه عقول
جانا هر آن لباس که گیری برافکنی
تا خویشتن بجامهٔ دیگر در افکنی
آن پور آزری که بامید گلستان
هر لحظه خویشتن بیکی آذر افکنی
در تیه ظلمتی و بکوشی که رخت خویش
روزی ز طور عالم حس بر تر افکنی
صد قرن رنج و محنت طوفان همی کشی
تا بر فراز جودی جان لنگر افکنی
گر چه بر هگذار خطرها بود بسی
پندی شنو که زود بمنزل فرارسی
هان خویشتن مبین که نبینی گشایشی
مه تا ز خود نکاست نبودش فزایشی
تا کفهٔ نشد ز ترا ز و نشیب جوی
آن دیگری نکرد ببالا گرایشی
چند این حباب وار نمایش که پیش بحر
از نا توان حباب نزیبد نمایشی

هر گونه آزمودی و هنگام آن رسید
کز خود بدر شوی و کنی آزمایشی
آئینه‌وار هر که ندیده است روی خویش
روی جهانیان همه بیند بسوی خویش

تابستان ۱۳۰۹



طیاره

ای طایر تند سیر زیبا
کت ز آهن و روی استخوانست
وقتیت بر این زمین مکانست
گاهیت بنزد ابر مأوا

✡

چون میل کنی بسوی افلاك
بال و پر تو بجنبش آید
پا و سر تو بگردش آید
اختی بخزی چو مار بر خاك

✡

زین مشق تنت شود توانا
در معرکهٔ هوا شکافی
زیرا که ترا هوای صافی
مانع بود از صعود بالا

✿

بر دشمن خود مظفر آئی
بر پشت هوا سوار گردی
آسوده ز هر فشار گردی
وز آب و هوا سبکتر آئی

✿

چون دورشوی مسافتی چند
پنهان شوی از همه خلایق
از خـاك گسیخته علایق
با ابـر مطیر بسته پیوند

✿

طیاره چو از تو برترم من
زیرا منم آدمی و تو چیز
چون برنشوم بچرخ من نیز
پرواز کنان زمحبس تن ؟

✿

من چونکه‌شدم ز گفته خاموش
طیاره که می نمود از دور

درتندی و کوچکی چو زنبور
گفتا که جراب خویش بنیوش

✿

زان روز که بر هوا شدم چیر
من یافتم این هوا گشائی
تو گر بهوات غالب آئی
آید فلکت چو خاك در زیر

۱۲۹۵



پروانه و گل

بگل گفت پروانهٔ در چمن — که بامن بگوی
که داده ترا و نداده بمن — چنین رنگ و بوی
ز بویت مرا هوش و سر خیره گشت — ندانم چرا
سوی تو کشانیدم از طرف دشت — چو آهن ربا
سزد گر بنازی بدین بوی نغز — چو مشک ختن
کز او گشته تازه کن هوش و مغز — هوای چمن
ز تو کم نیم ای گل خوبروی — بنقش و نگار
چرا نیستم چون تو این نغز بوی — جوابم بیار

✿

بدو گفت گل کای اسیر نیاز — بدین پر و بال
هنوزت بود جان گرفتار آز — دلت پر ملال
بلی تو گلی همچو من خوب و پاك — برنگ و نوا
ولیکن مرا تکیه باشد بخاك — ترا بر هوا
چو بستم مرا باغبان قدر — دهد رنگ و بوی
ندیدی که هرجا بود پست تر — رود آب جوی

✿

ولیکن نزیبد که آزادهٔ چو تو نیکبخت
برد رشك بر حال افتادهٔ در این دام سخت
ترا گرنه بوئی است ای فرهمند نه آخر چو من
بخاک سیه نیستی پای بند به طرف چمن
بهر سو توانی شدن پر گشا خرامان و شاد
چو گل گاه برشاخ و گه درهوا روی همچو باد
بهر گل که خواهی نشینی بناز چو حور بهشت
گهی در نشیبی و گه بر فراز در اطراف کشت
برو شکر آزادی خویش گوی که این بوی و رنگ
همارە مرا سختی آرد بروی بزندان تنگ
به آزادی ار در سپنجی سرای دمی زندهٔ
از آن به که صد سال مانی بجای اگر بندهٔ

۱۲۹۵

چاه

ز بس بکودکی از چاه داشتندم باز
کنون چو بینم چاهی همیروم بفراز
همیروم چو یکی پهلوان بسوی طلسم
که دل همیشه شتابان رود بجانب‌راز
مگر که منع‌بود در مثل چو مقناطیس
که هیچ دل ز کششهای او نیافت‌جواز

✡

براه دیدم چاهی فرو شده در سنگ
بهم بر آمده چون‌روی مردم دلتنگ
شتاب کردم و دروی نگاه کردم ژرف
چو بر صحیفهٔ گردون منجمان فرنگ
ز قعر چاه یکی دایره پدید آمد
ز آب صاف‌چو آئینهٔ زدوده زرنگ

✡

نمونهٔ ز جمال سپهر مینائی
لطیفهٔ ز بهشت برین بزیبائی

ز اوفتادن سنگی مگر بخشم آمد
که چهره کرد دژم همچو مرد سودائی
پس از دو لحظه بیاسود از دژم روئی
بتافت از رخ او پرتو شکیبائی

✿

بچاه چون نگهی کردم از فراز بزیر
در آن بدیدم از خویشتن یکی تصویر
چنانکه نقشی اندر صحیفهٔ مینا
و یا سحابی بر ساحت سپهر منیر
صفای آئینهٔ چاه را کدر کرده
بسان فکرت زشتی که بگذرد بضمیر

✿

بخویش گفتم ای سایهٔ نزار پریش
مگر رهائی هرگز نباشدت از خویش
بهر چه روی کنم روی تو همی بینم
جهان مگر همه نقش تو یافته است از پیش
بچاه و راه و بصحرا و کوه در پی من
همی شتابی مانند گرگ از پی میش

✿

توئی که منظر گیتی زصنع تست خراب

حقایق از تو بپوشند رو بها بحجاب

صفای طبع کنی تیره از نمایش خویش

چنانکه پرتو خورشید را نقاب سحاب

اگر صفا و طراوت بچاه گیرد جای

همان ز صورت خودنقش ها زنی بر آب

✿

به آب گفتم بدرود باش و روشن باش

ز من شدی تبه‌و تیره باز بی من باش

بروز از اثر شمس لوح مینا شو

بشب ز تابش گلهای چرخ گلشن باش

ازین دریچه تماشای سیر انجم کن

دراین کمینگه‌جاسوس چرخ ریمن باش

✿

تو نورچشم زمینی ستارهٔ خاکی

چو اشك‌دیدهٔ‌عشاق پاکدل پاکی

ز مهربانی آب حیات هر کامی
ز پاك جانی غماز راز افلاکی
دمی که موج زنی همچو روی خندانی
گهی که ساکن باشی چو چشم نمناکی

✿

بمان بپاکی در قعر چاه گمنامی
ز حرمت حرمت دور چشم نمامی
چو روی خوبان جفت صفا و رخشانی
بسان خاطر دانا قرین آرامی
خلوص و پاکی تو همچو اعتقاد رشید
صفا و ژرفی تو چون ضمیر «بهرامی»

مرداد ۱۳۰۶

تقویم

چو دیده باز کنم بامداد بر تقویم
ز بیم گوئی خواهد شدن دلم بدو نیم
ز روز های تلف کرده صورتی بینم
چنانکه مرد محاسب همی کند ترقیم
گذشته دانم و آینده را ندانم باز
که چیست نسبت باقی بحاصل تقسیم
از این محاسبه دارم رخی‌پر آب‌زشرم
وزین معامله دارم دلی بتاب ز بیم !

✿

چو مایه داری و گیری ز مایه سودقلیل
دژم شوی که‌چرا بیش از آن نشد تحصیل
و گر ز مایه زیان بینی و ز اصل ضرر
شوی نژند بجان و شوی بجسم علیل
بسا که چون ز کف‌سودومایه بیرون‌شد
ز مرگ خواهی تا کسرتو کند تعدیل

مرا چه چاره که سرمایهٔ ز کف دادم
که آسمان‌وزمین نیستش نظیروعدیل؟

✿

برفت سالی و یك ذره خو بتر نشدم
دگر شدم بعیان وز نهان دگر نشدم
هزار صید گذر کردو من یکی نزدم
هزار گونه خبر بودو من خبر نشدم
بدستگیری یك بینوا نکردم جهد
بغمگساری یك طفل بی پدر نشدم
اگر چه هیچ نکردم نظر بسوی نشیب
همین دریغ مرا بس که بوزبرنشدم !

✿

دریغ وقت گرامی دریغ عمر عزیز
دریغ نوبت کوتاه و فرصت نا چیز
بسان برق گذر کرد و زو نماند مرا
بغیر یادی محنت فزای و دهشت خیز
زدست رفت متاعی که پیش ارزش او
ستاره توده خاکست و آفتاب پشیز

نه آن امید که روز گذشته آرم باز
نه آن مجال که این دم نگاهدارم نیز

✿

گذشت فرصت و از کار خود پشیمانم
دریغ و درد که تدبیر خود نمی‌دانم
چو تشنه کام دهان بسته پیش آب روان
بحسرت از پی عمر رونده گریانم
چو ماهیان که به آب اندرند و تشنه ابند
غریق عمرم و از هجر عمر بریا نم
بحکم آنکه بود وصف عیش نصف العیش
بگا هنا مه اثر های عمر می خوانم

✿

ز جان عزیزتر است آنچه ماند از احباب
که گل چو در گذرد یادگار اوست گلاب
کسیکه گفت زتقویم پار سودی نیست
نرفته است در این یك سخن براه صواب
بگاهنامه نگر وز زمانه عبرت گیر
که چون بپیچد طومار عمر را بشتاب

چو عمر خویش در اوراق او همی بینم
گمان برم بحقیقت که خواب بینم خواب !

✿

بهار بینم و صیف و خزان و بهمن و دی
بگاهنامه درون ثبت گشته پی در پی
ولی ندانم از بس شتاب و سرعت عمر
که کی برفت بهار و خزان بیامد کی !
چنانکه طی کنم اوراق گاهنامهٔ خویش
مرا زمان کند اوراق زندگانی طی
همین نتیجه بدست آمد از تکرّر سال
که هر بهار خزانیش باشد اندر پی !

✿

برفت یوسف عمرم بکمترین ثمنی
مرا نماند از و جز دریده پیرهنی
ترا چگونه گذارم ز دست ای تقویم
که یادگار از آن گمشده عزیز منی

پرید مرغ‌و تو اوراشکسته در قفسی
برفت جان‌و تو ازوی بجای مانده تنی
حدیث عمر بگو تا کی آمدو چون‌شد
که بس لطیف بیانی‌و نیک خوش‌سخنی

دی ۱۳۰۶

بیژن

ایماه که همچو گوی زرین
بر صفحهٔ آسمان نیلی
در فاصلهٔ دو ابر فیلی
امشب شدهٔ چنین خرامان
نزدیك تو قوس وجدی وپروین
بی نور چو شمع صبحگاهان
گر چهرهٔ بیژنم به بینی
از شرم به ابر در نشینی

✿

ای ابر که از شعاع خاور
رخساره برنگ لاله داری
زین رنگ و نگار مستعاری
بر خویش مبال و ناز مفروش
گر بتوانی بیا و بنگر

این روی بکلک صنع منقوش

تا بیژن من زروی چون ورد
رخسارهٔ سرخ تو کند زرد

✿

از عمر بر او نرفته ایام
جز چار مه و چهارده روز
لبهاش پر از کلام مرموز
چشمانش پر از فروغ سحار
زآن دولب شوخ و چشم نمام
هر لحظه کند مرا گرفتار

وزنظرهٔ جان فزای معصوم
مالد دل من چو قبضهٔ موم

✿

بیند چو مرا زگاهواره
در کنج لبان او قند چین
وآن دو کف دلربای سیمین
پیدا شود از دو سوی روپوش
گوئی که دو باره و سه باره

خواهد که بگیرمش در آغوش
تا چونکه گرفتمش ببر تنگ
موی سر من کشد بدو چنگ

✡

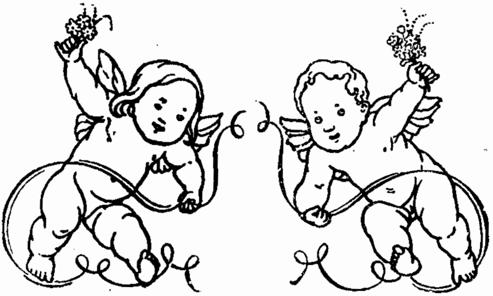
چون خواب در آیدش بدیده
خمیازه کشد کمی بنالد
با دست دو دیدگان بمالد
آنگاه گذارمش به بستر
خود بر سر بسترش خمیده
لالای بگویمش چو مادر
چون بانگ مرا شنید اونیز
لالای‌کنان‌شود شکر ریز:

✡

« هوهوی هوای های هوهای »
خواند به نوای نیم خفته
لب هاش بسان لعل سفته
کز آن بزند ملک صفیری
من نیز به خوانمش بلا لای

آهنگ لطیف دل پذیری
کای خفته بخواب خوش بیاسای
ز آواز فرشته برتو لالای !

٦ تیر ١٣٠٥



یاد

ای بلای دل آفت رایم
تاکی از هجر تو بفرسایم؟
طاقت از دل برفت و نور ازچشم
قدرت از دست و قوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم
راستی بین چه باد پیمایم
مهر روی تو چون کنم پنهان
مهر را چون بگل بیندایم
یاد آنروز های صحبت وانس
نگذارد که شب بر آسایم
باد وبرق است گوئیا شب و روز
نیکبختی ربای و عشرت سوز
راست طومار را همی ماند
پای تا سر نوشتهٔ مرموز

کاش از آنسان که شادمانی را
بربایند لشکر شب و روز
یاد را نیز محو کردندی
زین دل غم پذیر رنج اندوز
تادل از یاد شادمانی دوش
همچو شمعی نسوختی امروز
یاد باد آن زمین و آب و هوا
که مرا دید با تو در یك جا
صافی آن آب و روشن آن آفاق
خرم آن کوه وفرخ آن صحرا
زنده باد آن درختهای کهن
تازه باد آن شکوفهٔ برنا
یاد تو زنده باد در دل من
گرچه زان یاد رنجهاست مرا
یاد من نیز گاهی اندر خواب
پیش چشم تو جلوه گر بادا
یادم آید از آن پرندهٔ شاد
که بما درس دوستی میداد

وقت رفتن سبک همی جستی
گفتی او را همی رباید باد
گه زشاخ بلند سوی نشیب
او فتادی ولی نمی افتاد
گه زسنگی بشاخ برمیجست
دل پراز عشق و لب پراز فریاد
ظاهر و باطنش چو من بودی
باطنش بسته ظاهرش آزاد

باغ خرم هوا مه آلوده
شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی‌هنگام
شاخ سرگرم مشق بیهوده
یك طرف آبشار بی آرام
یك طرف آبدان آسوده
آب در برکه مانده ازرفتار
راه های دراز پیموده
بید مجنون گشاده چتر بلند
بر سر غنچه های نگشوده

در خیابان چنار های بلند
سقفی آراسته ز سبز پرند
سایه او فتاده از آن شاخ
در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت
کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه ازرخنه‌های برگ درخت
بر زمین سیم ناب می افکند
باد ناگه بر او نهیب زدی
که بس ازنازو خنده لب‌بربند
در لب غنچه های نشکفته
بود شبنم چو درّ نا سفته
یا چو اقرار عشق درلب‌تو
مانده ازشرم و ناز نا گفته
شاخ را جلوه های نادیده
مرغ را گفته های نشنفته
باد خود را بعطر می آلود
زیر آن زلفکان آشفته

ابر گرینده بود و گل خندان
بخت بیدار و آسمان خفته

یادت آید ز پرتو مهتاب
که ز زرنقش‌ها زدی بر آب
راست گفتی که ماه زرسازد
زانهمه حوض‌های پرسیماب
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم
کز دو چشم تو خورده بود شراب
بحر ها را گذار ها باشد
عشق را نیست راستی پایاب

من خود از آب خاکسارترم
تو ز مه برتری بتاب بتاب

ای چراغم ستاره ام ماهم
تابشی کن که سخت گمراهم
یونس من بکش ز غرقابم
یوسف من برآور از چاهم
هر کسی حفظ جان خود خواهد
جان و عمرم توئی ترا خواهم

زی توراهی نمی برداشکم
در تو کاری نمیکند آهم
عمر خود را بوصل امیددهم
گوید آوخ که سخت کوتاهم!

تابستان ۱۳۰۷

سلاسل

بلای جان من عشق است و عشقی سخت ناموزون
که عاشق یك تن زاراست ومعشوق ازعدد بیرون
جهان هر ذره معشوقی وجان من بدو عاشق
فلك هر نقطه فتانی و قلب من بر او مفتون
بر آن بودم که باهر چیز طرح عشقی اندازم
ندانستم که غم افزون شود چون عشق شد افزون
هزاران رشتهٔ جذاب شوق و عشق و درد وغم
کند جان مرا با جمله ذرات جهان مقرون

❁

مرا هرچیز سوی خود کشد هردم به آسانی
که با جذب جهانی بر نیاید جان انسانی
ز یکسو شاهد غیبی میان صد حجاب اندر
ز یك جانب حقایق با دو صد زنجیر نورانی
دل من بسته با خورشید تابان رشتهٔ مهری
که همچون پرتو مهر است از زردی ولرزانی

میان انجم رخشان و جان خود همی بینم
چو ابریشم هزاران رشتهٔ باریك طولانی

۞

مرا شد زندگانی بر سر این رشته‌ها محکم
معلق مانده در چاهی چو بخت عاشقان مظلم
در آن زندان گرفتارم که از بس عشق زندانبان
بهر ساعت همی خواهم که گردد بند مستحکم
چنان با قید خو کردم که گر قیدم فروریزد
بنالم زار و پیش آیم که آزادی نمی خواهم
باندك لرزشی کز باد در آن رشته ها افتد
چو درخود بنگرم بینم که ازمن گشت چیزی کم!

٤ مهر ۱۳۰۷

ترجمه از دیوان سولی پردوم

Les chaines : Sully Prud homme

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چو جام باغ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
ز هر کنار عذاری و قد و اندامی
نهاده بر لب احجار روی شفافی
گشاده بر رخ افلاك چشم نمامی
صفای آب چنان است و عکس شاخ درو
که در لطیف دهانی درشت پیغامی
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
چو نور ایمان در قلب نیك فرجامی

✿

کسی که تابش اختر در آب می بیند
چو مفلسی است که گوهر بخواب می بیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
که خوابهای پر از اضطراب می بیند

چراست مضطرب این آبدان که اندر خواب
ستاره می شمرد ماهتاب می بیند
خمیده شاخه نسرین بدختری ماند
که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند
بر آب دوخته چشم اژد های شاخهٔ تاك
که گنجهای گهر در خراب می بیند

✿

ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود
همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان در گوش دل همی گویند:
« در آب نیز دریغا نمی توان آسود»
ز ابر های پراکنده اطلسی بینم
که دست باد همه تار او گسسته از پود
جهان طبع بود آبدان که اندر وی
هر آنچه بینی واژونه یافته است وجود
گمان بری که در او عالمی دگر پیداست
چو از فراز نگه میکنی بسوی فرود!

✿

زمان‌زمان یکی از ماهیان سیمین تن
بتازیانهٔ سیمین زند بر آب شکن
نظام موج مشوش کند از آن پرش
نقوش آب مبدل کند از آن جستن
دژم شود رخ آب از خروج آن‌ماهی
چو گاه زادن روی زنان آبستن
ستاره خرد شود شاخ منقطع گردد
سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
چو لحظهٔ گذرد موج‌ها سکون یابد
نقوش جلوه کند آبدان شود روشن

✿

هوس‌چو ماهی ودل آبدان آرام‌است
ستاره‌فکرت‌صافی و موج اوهام است
چوآتش است هوس‌لیک‌عقل‌رادوداست
چوماهی است‌هوی‌لیك بهر دل دام است
ز جستن هوس این لوح تابناك ضمیر
اگر چو روزبود تیره،فام‌چون‌شام‌است

سعید نیست کسی کش‌هوس نباشد هیچ
که‌ماهی‌ارنبود چشمه حوض حمام‌است
ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
هزار داردودر دست عقل‌او رام است

مرداد ۱۳۰۷



سیامك یاسمی — سیاوش یاسمی

توأمان

صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند
زخواب خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیان های شب عزم جدائی کنند
کرده زتأثیر خواب دیده برنگ شراب

هر یکی اندر دولب نهفته خمیازهٔ
چو غنچهٔ سرخ گل بسته بلب غازهٔ
وان دو لب نیم باز همچو گل تازهٔ
تبسمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب

مرا دوتوأم بود بخانه چون ماه و مهر
نه چون مه و مهر شان فرقی درشکل وچهر
آیت لطفند و حسن لایق عشقند ومهر
آفت مردند و زن فتنهٔ شیخند وشاب

یکی سیاوش باسم یکی سیامك بنام
یکسان درخلق وخلق یکسان درشکل وفام
کسی نداند درست که این کدام آن کدام
چه درسؤال وجواب چه دردرنگ وشتاب

چو دایه نزدیك خود بیند از آن دو یکی
بحیرت افتد که این سیا بود یا مکی
شگفتی دایه شان فزون شود اندکی
چو نام آرد از این و آن یك گوید جواب

چو این یك از خرمی خندهٔ خوش سر کند
آن دگری درزمان خنده مکرر کند
چو ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند
فشاند آن دیگری سرشکها چون سحاب

بخانه اندر انیس بیاری اندر شفیق
بخواهش اندر شریك ببازی اندر رفیق
هر دو بظاهر جمیل هردو بباطن خلیق
شبیه هم در کلاه نظیر هم در ثیاب

موی چو زرینه تار ریخته بر دوششان
حلقهٔ زرین زده گرد بنا گوششان
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان
حلقه پراز پیچ و خم تارپراز چین و تاب

روی بشویند و موی بدست شانه دهند
ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند

بنا گه اززیردست چو آهوان برجهند
شانه قند بر زمین ریزد آب و گلاب
چیست از این خوبتر زیر کهن آسمان
که باشد اندر برت دو کودك توأمان
بیك نظاره دو بار شوی خوش‌وشادمان
بیک پیاله شوی دو گونه مست‌وخراب
مهردوتوأم فزون ز مهردو کودك است
زانکه بعین‌دوئی نیك‌چو بینی‌یك است
وآن دوطفل جدا زیکدگر منفك‌است
هیچ‌تودیدی که‌دو یکی‌شود در‌حساب ؟
چه‌خوش‌بود دیدگان بدیده‌شان دوختن
وز آتش عشق‌پاك خرمن غم سوختن
چوگردد این مشعله گرم بر افروختن
میان جان های ما بدن نماند حجاب
مرد که عشقی نباخت چگونه مردم‌شود
عشق چوپیداشود هرچه‌جز او گم‌شود
چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود
نهفته رخ چون بتافت مشعلهٔ آفتاب .

قصاید

طبیعت و صنیعت

باغبان صبحدم آمد بدر از خانهٔ شب
همچو دژخیم که آید سوی زندان بغضب
بکف اندرش یکی تیغ که در پرتو مهر
بدرخشیدی چون درشب تاری کوکب
رز چو آن دید بنالید و بدو گفت که تیغ
از پی کشتن من آختهٔ از چه سبب
گر بری بیگنهم دست وسر وپای بتیغ
برمن وخویش زیان خواستهٔ اینت عجب!
ور گذاریم بدانسان که طبیعت خواهد
روی این باغ بپوشانم از سبز سلب
سر این کاج فرو گیرم زیر پر و بال
تن این سرو فرو پوشم در زیر ذنب
باغبان گفت مرا بال و پرت نیست بکار
من نخواهم زتو جز بیشی وخوبی عنب
ور گذارمت بدین حال که رانی پروبال
چون بریزد زتواین برگ نهٔ غیرحطب

آزمودستم تا سرت نبـرم نشود
خوشه‌های تو بخوشی وحلاوت‌چو رطب
گر طبیعت زتو خواهد که بیفرازی یال
من زتو نغز ثمر خواهم نی زفت‌خشب
من و او هر دو به‌آبادی گیتی کوشیم
او ز راهی ومن از راه دگر برده‌تعب
او بتکریر مدد حبه بر آرد از شاخ
من بتدبیر خرد سازم حبش صد حب
من و او هردو بیك کارز رب نامزدیم
تا بدانسان که سزد جلوه کند صنعت‌رب
پس‌ز کردارمن ای‌رزدل‌خودتنگ‌مدار
کز تو پیدا کنم ازبهرجهان سازطرب

۱۲۹۷

جام عشق

مستی آرد شراب و افیون خواب
آن برد عقل واین رباید تاب
از شراب آتشی فتد در سر
که کند عقل و دین ورای کباب
می چو سیلاب وعقل و دین خاشاك
می چو دریا وهوش ورای حباب
هم ز افیون خیال چیره شود
برهش و دانش اولی الالباب
قصر ها سازد اوستاد خیال
سست بنیان تر از سرای خراب
جان شتابان شود بهر سوئی
راست چون تشنه ازفریب سراب

✿

در نیایند باده و افیون
پیش تاثیر چشم تو بحساب

چشم مست تو کرد بی‌تأثیر
سکر افیون ومستی می ناب
هر که گشت از دو چشم تو سر مست
رای افیون نکرد ومیل شراب
مستی چشم تو نه آن مستی
که سر از وی تهی کنند بخواب
چشمت آن جام باده کاندر وی
باده از جنس عشرت است وشباب
جان در آن جام عکس خود بیند
سر نگون همچو عکس مرد در آب
زرد ولرزان و واژگون ماند
همچو در آب پرتو مهتاب
دل چو آن عکس واژگون نگرد
لرزد از بیم غرق چون سیماب
ز آن قبل بوسهٔ همی جوید
که مگر جان بر آرد از گرداب
لیك چون بوسهٔ بدست آرد
از کف او بدر شود پایاب!

مرداد ۱۳۱۰

خانه

خرم آن ساعت که زی خانه شوم هنگام شب
دل زکار روزم افسرده روان انـدر تعب
مغزم ازفکرت نژند و رویم از زحمت دژم
خونم از انده بخواب و جانم از کوشش بلب
روی پهناور افق در چشم من چون کام گور
چهر نورانی قمر در دیده ام چون زلف شب
کوه های رنج گوئـی در دلم دارد مقـام
رود های درد گوئی در دلم دارد مصب
هر چه خواهم نا صواب و هرچه یابم نادرست
هر چه جویم کینه خواه و هرچه بینم درغضب
جان من زندانی و زندان شود او را تنم
باز تن زندانی و زندان شود او را ساب
در چو بگشایم رخ خندان زن بینم نخست
کز لقایش دل بوجد آید مرا جان درطرب

آن چنان کاندر سحرگاهان ز تیغ آفتاب
شخص ظلمت را گریبان چاك میگردد قصب
نور شادی بر دل من چیره گردد زانکه غم
همچو ظلمت پیش نور صبح گردد محتجب
کودکان را سوی من آرد که از دیدارشان
آتش شادی شود اندر دل من ملتهب
از تبسمشان چه شیرین تر بجز شهد بهشت
وز تکلمشان چه نیکوتر بجز آیات رب
خانه گوئی از توافق محفل موسیقی است
وز تهذب هست گوئی مجلس وعظ و خطب
محفلی رامشگر و خنیاگرش حور بهشت
مجلسی وعظش منزه از ریا و از ریب
جای کرده در سرا مهر و امید و آشتی
مانده در بیرون خانه نخوت و عجب و شغب
مهر در وی تافته مجمر بسان قرص مهر
قهر از وی تافته مدخل بسان ذوذنب
نی مرا رای تفاخر کز تو بیشم در وجود
نی ورا جای تواضع کز تو بستم در حسب

همچو اژدر هاست زن گویند لیکن مرمرا
نوشها در کام او حاصل شود یا للعجب
زو معاش من مرتب چون معاد من زدین
زو نشاط من مهیا چون مقاصد از ذهب
همچو ابراهیم گردد گلستان بر من سرای
ور ز آتشناک دل بسودم بسان بولهب
نامه ها خواندم سخن ها رانده از کیدزنان
از حکیمان بزرگ هند و ایران و عرب
این بگفتا زن بود افسونگری ایمان ربای
وان بگفتا زن بود سر چشمهٔ رنج و کرب
راحت ارخواهی همه عمراززنان هجران گزین
جنت ار جوئی از این اهریمنان دوری طلب
لیکن این هنجار راه نا جوانمران بود
گر رطب گوید نخواهم ترسد از خار رطب
زندگانی خار وخرما نوش و نیشش باهم است
گنج در ویرانه پنهان است و گل اندر سرب
آدمی را همچو مرغان آشیانی در خوراست
کاندر آن مصروف گردد مال و نان مکتسب

اندرآن محفوظ ماند رسم ونام و خون وارث
وندر آنجا ریشه گیرد بیخ ایمان و نسب
آدمی را حفظ دین وحفظ ملك و حفظ جفت
واجب است و کار های دیگر او مستحب
تا نداری خانه کی دانی بهای ملك و دین
تا نداری ریشه کی گردی بباغی منتسب
باغبان آن است کاندر باغ بنشاند درخت
روستائی آنکه در بومی بیفشاندست حب
تو نبندی دل بخانه چون ببندی دل بملك
تو نداری بیخ محکم چون بپائی در مهب
تاك را اندر زمین تا ریشهٔ ستوار هست
هر زمان شیرین ترو خوشتر ببار آرد عنب
چون زهر سو ریشه‌اش بگسست روزی باغبان
شاخه های خشك اورا میفروشد چون حطب
۱۲۹۹

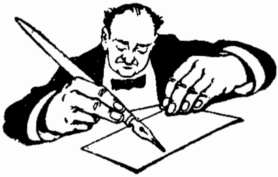
در رثای مرحوم آقا سید احمد ادیب پیشاوری

سزد بسوك تو ای آفتاب فضل وادب
جهان بپوشد مر روز را بجامهٔ شب
بزرگوار ادیبا که چشم علم و هنر
عدیل وشبه تورا در عجم ندیدوعرب
دریغ نظم بدیع و دریغ نثر لطیف
دریغ شیرین پند و دریغ نغز خطب
پس از تو پردگیان معانی از رخسار
سزد که بر نگشایند تا بحشر قصب
که رفت از برشان طبع معنی آرائی
که‌هم بلندنسب بود و هم‌شریف‌حسب
ازین‌فزون چه‌شرف کزتو یاداحمد کرد
کسی که خلق تودید وشنید نام ونسب

همیشه بود طربناك خاطر تو بشعر
نه آنچنان که سبك مایگان کنند طرب
سماع بود ترا نه زبانگ چنك ورباب
نشاط بود ترا نه ز تاب آب عنب
همی فشاندی طبع تو گاه گفتن شعر
هزار گوهر معنی بیك گشودن لب
بگاه فلسفه راندن فرو بماندندی
معلمان اوایل ز فکرتت بعجب
گذشت عمر ز هشتاد سال و همت تو
چو هشت ساله همی برد در علوم تعب
تعب لذیذ شود طبع را چو روح القدس
بود معلم واسرار درس و دل مکتب
نه دوری وطنت پست کرد طبع بلند
نه محنت سفرت سست کرد پای طلب
همی ننالم از آنرو که شد بخاك نهان
تنی که بود روان ترا بجای سلب
از آنکه جان تو گاه حیات و گاه ممات
قرین نور خدای است وغرق رحمت رب

مراست مویه از آنرو که بی تو شاخ هنر
شود بخشکی و افسردگی چو خشک خشب
رشید بس کن از این ناله کز نهاد سخن
ز دود آه تو برخاست سوزناک لهب
بگوی سال وفاتش اگرچه کلک زمان
نوشته است بلوح جهان به آب ذهب
هزار و سیصد و نه بود و نه گذشته ز تیر
که شد ز تیر اجل تیره چشم فضل و ادب

۱۵ تیر ۱۳۰۹



گذشت زمانه

سالی دگر گذشت وامیدی دگر گذشت
آوخ که تاشدیم خبر بی خبر گذشت
تقویم ماند چون قفسی خالی از هزار
عمر ازمیانه همچو هزاری بپر گذشت
لفظی بجای ماند وز معنی نشانه نیست
دودی بچشم رفت وفروغ شرر گذشت
هر روز بیقرار تر از روز پیش بود
هر ماه از مه دگر آشفته تر گذشت
نادیده فرودین مه اردیبهشت شد
خرداد وتیر تیر صفت از نظر گذشت
مرداد رفت و دولت شهریوری ومهر
آبان بیك دو موج چو آبی زسر گذشت
آذرچو برق آذرو دی همچو باد دی
بهمن سپندوار برون جست ودر گذشت

گویند عید میرسد و نوبهار عیش
فصل شتا و لشکر بیدادگر گذشت
شادم که آن بیاید واین‌شد ولی‌چه‌سود
کان بی‌نتیجه بگذرد این‌بیثمر گذشت
بار دگر زمین شتابان بی قرار
دوری‌بگرد چشمهٔ خورشیدبر گذشت
آنی دگر ز مدت عمر جهان برفت
روزی دگر زدور حیات بشر گذشت
ما و تو نیستیم ولی روشنان چرخ
یك روز بنگرند که دور قمر گذشت
از خاندان شمس پراکنده شد بساط
عزت‌زمه گذشت وجلالت‌زخور گذشت
خاموش گشت زهره‌وبشکست پشت‌تیر
ایام مشتری چو نسیم سحر گذشت
مریخ سرخ روی زغم گشت زرد رخ
کیوان زحلقهٔ‌زروطوق و کمر گذشت
نبتون یتیم وار اورانوس را ببرد
از خاندان شمس وز ارث پدر گذشت

خورشیدرا حرارت کانون فرو نشست
زان جذب ودفع و کشمکش و کر وفر گذشت
گر دیدهٔ گشاده بود اندر آن زمان
مرخاك را به بیند فرجام سر گذشت
بیند که کوهسار بدریا در او فتاد
دریا ز جا بر آمدو بربوم وبر گذشت
دریای باختر بسوی خاوران کشید
کهسار خاوران بدر باختر گذشت

✿

جان زمین بقهقهه خندد بعمر خویش
گوید که: «دور فتنه چه خوش مختصر گذشت!»
« هر فتنهٔ که بود در این کهنه دلق بود»
« منت خدایرا که زما بی خطر گذشت »
« بگسست قید صورت وشکل وطلسم جسم »
« ایام سود آمد و وقت ضرر گذشت»
« اکنون زمان راحت و آزادی است و ناز »
« بر رغم آن زمان که برنج سفر گذشت »

❁

ناگه زغیب بانگ زند هاتفی بر او

«کای جان گمان مبر که همه خیر و شر گذشت»

« باقی است کار گرچه نمانده است جای کار»

« بر جاست معنی ار چه بظاهر صور گذشت »

« چون تو مهندسی چه غم ار خانه شد خراب »

« چون تو مؤثری چه زیان گر اثر گذشت»

« بر خیز وزین مواد یکی کاخ نو بر آر »

« فرمان چنین ز کلك قضا و قدر گذشت »

« این کارخانه هیچ نیاساید از عمل »

« باقی است کار گرچه بسی کارگر گذشت »

« هر ذرهٔ که بینی از اجزای کاینات »

« هم رنجبر بیامد و هم رنجبر گذشت ! »

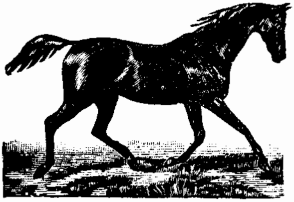
❁

ای دل دژم مباش که تقویم گویدت :

«سال دگر زعمر چو لمح بصر گذشت»

فرصت شمار باقی ایام و کار کن
فرصت دگر بدست نیاید اگر گذشت
روزی اگر بخیر گذاری هزار بار
بهتر ز سالها ست که در خواب و خور گذشت!

شهریور ۱۳۰۷



فردا

هر آن رنج و هر آن راحت که ماراست
همه از بیم و از امید فرداست
ز دفع و جذب فردا گوی دل ها
بسان گوی بازی زیر و بالا ست
دی و امروزمان زشت است در چشم
که فردا چون عروسی خوب وزیباست
هوائی روشن و جائی بدیع است
زمینی خرم و باغی مصفی است
در او هر گل که چشم وهم بیند
درخشان تر ز هر لولوی لالا ست
درخت آرزو آنجا دهد بار
اگر چه ریشهٔ او محکم اینجاست
همه چیز جهان پیری پذیرد
بجز فردا که او همواره برناست

چنین کو می فریبد دل ندانم
که گلزار هوس پاکان سوداست
ولی دانم که هر دانا و نادان
دلش ز اندیشهٔ آینده شیداست
در اوحیران شویم از بیکرانی
که بیش ازعالم هستیش پهناست
نهان گردد چو نزدیکش شتابی
چو ازدورش ببینی آشکاراست
بود نا یافته ثابت وجودی
چو دریابیش اسمی بی مسمی است
روان مردمان در آرزویش
چو باران جوی مردم برمصلی است
همه کار مهیا را گذارند
که دل مفتون کار نامهیاست
خیال روز فردا مستی آرد
مگر امید فردا جام صهباست
بخرمائی فریبدمان چو کودك
ولی صدخارش اندر زیرخرماست

ستاند نقد عمر و هیچ ندهد
که او بازار گانی نیك داناست
چو شد صد بار مرد و کام نگرفت
اگر دیگر رود نادان و کاناست
در این بازار اگر رفتی دوصد بار
همانت رفتن دیگر تمنی است
یکی مرغ است مرغ زندگانی
که او را رشتهٔ ستوار درپاست
یکی رشته که اندر چشم پندار
درازای جهان او را درازاست
چنان دانیم کاین باریك رشته
ازاین سر بر ثری زان برثریاست
ولی غافل که از مقراض دیروز
بریده یکسر رشته ز مبداست
سر دیگر که در فردا نهانست
بدست«باشد» و«مانا»و«گویا»ست
میان آن واین بیش ازدمی نیست
همانَدَم در حقیقت هستی ماست

چو از فردا دهد ما را بشارت
از آن در چشم ما تقویم والاست
بهر سطر اندرش نقشی ورمزی
که راحت بخش جان ناشکیباست
در آن بینیم روزی را که دایم
سوی آنروز میل جمله اشیاست
در آن خوانیم نقشی را که دردل
ازوصد گونه امید است وپرواست
گشاید روزنی بر روی آنروز
که سر تاپای رمز است ومعماست
ز هر رمزش امیدی تازه پیدا
ز هرلفظش نویدی نو هویداست
بود فردا کتابی نا گشوده
که تقویمش چو دستور الفباست
خوشا آنکس که چون تقویم خواند
ز الفاظش دلالت سوی معنی است
بداند کاین اشارت بهر آن نیست
که دانی کی مه گرما وسرماست

کدامین روز یوم الامتزاج است
کدامین شب شب دیجور یلداست
چه روز از ماه بهر فصد نیکست
چه روز از هفته گرمابه مهیاست
کی آید ماه سوی برج عقرب
کی آهنگ عطارد سوی جوزاست
ازین روز وشب وفصل ومه وسال
بگیرد عبرت و پند آنکه داناست
نگر تا پندی ازصد پند او چیست
که یك قطره نشان ژرف دریاست:
«همین امروز میکن کار امروز
که فردا ازبرای کار فرداست»

۱۳۱۰

زندانی

مرا نصیب از این بیشتر چه نعمت بود
که هیچ نعمتم اینجا نمیکند خشنود ؟
هزار رامش بینم هزار نعمت بیش
ولی چه سود که دلرا نمیدهد بهبود
همه نعیم جهان پیش دل نثار کنم
بدانکه خرم وشادان شود ندارد سود
نه گوش رامش بیند ز نغمهٔ بم و زیر
نه چشم لذت یابد ز رنگ سرخ و کبود
یکی غریب و اسیر است خفته دردل من
که دستبرد زمان جاه او ز کف بربود
زجای و نام و نشانش بسی بپرسیدم
نه نام خویش بگفت و نه جای خویش نمود
مگر کسی که در این قید کرده ستوارش
ز گفتن نسب و نام خامشی فرمود

چنان زحبس ملول است و از وطن نومید
که هیچ برنکند دیدگان اشك آلود
از آن زمان که بزندان و غربت است دچار
غنود ماهی و مرغ و دو چشم او نغنود
اگرچه هیچ نگوید ولی توان دانست
که کرده است مقامی شریف را بدرود
ز دست داده مقامی که همچو او بجهان
نه هیچ چشم بدید و نه هیچ گوش شنود
اگر نه بنگه او جنت برین بودی
چرا بجنت گیتی دمی نمی آسود؟
چو آن بلند نظر بازو چرخ و شاهین است
که بهر صید مگس سر نیاورند فرود
هزار بار مگر نقد این جهان سنجید
که باز داند نقد سره زسیم اندود
کنون چو یاد کند گاه گاه از آن نعمت
چو عود برسر آتش ازو برآید دود

چنان طپیدن گیرد که در زمان گوئی
فراخنای جهان را بخواهدی پیمود
دریغ و درد که از جای برنیارد خاست
ز بس بکنج قفس پروبال او فرسود!

مرداد ۱۳۱۰



مهر

هر روز کافتاب سر از کوه برزند
اول‌شعاع خویش براین‌چشم‌تر زند
در انتظار دیدن رویش نشسته ام
زان‌پیشتر که مرغ سحر بال‌وپرزند
فراش خواب‌را زشب دوش گفته‌ام
تا خیمهٔ نزول بجای دگر زند
هرآندهی که شب‌بسرم‌لشکرآورد
چون نورمهر بیند کوس سفرزند
بسیار جسته ام بجهان و ندیده ام
خوشتر زساعتی که دراومهرسرزند
ایخرم آندمی که دراو جیش آفتاب
بر بازماندگان سپاه سحر زند
کحل سیاه شب بزداید به‌آب نور
وانگاه دردوچشم‌جهان کحل‌زرزند

ناگاه تیغ مهر درخشان و بیقرار
از خاوران برآید و بر باختر زند
کوه پلاس پوش ز تشریف آفتاب
چندین هزار دامن زر بر کمر زند
هر سنگ را که بینی از کیمیای شمس
صد طعنه بر فروغ و جمال قمر زند
در ابر نور او چو فتد گوئیا کسی
در توده های پنبه بعمدا شرر زند
خونین شود سحاب که فصاد آفتاب
از صد هزار جای بر او نیشتر زند
گوید فلک بماه که دیگر مزن تو تیغ
بگذار تا که او زند او خوبتر زند
دانی چکاوک از چه خروشد بیامداد
این بانگ عبرتیست که بر بیبصر زند
کاین مهر چرخ آیت مهر است و مردمی
کاینسان شعاع خویش بهر بوم و بر زند
نزدیک او تفاوت پست و بلند نیست
هم در مغاک تابد و هم بر کمر زند

گر غار تیره دل نپذیرد شعاع مهر
خوررا زیان ندارد خودرا ضرر زند
آنکو چومهر مهر جهانی بدل گماشت
هر چند ذره باشد پهلو بخور زند
زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل
خا کی دلش چو زر شود اما اگر زند!
گر این هنر ندارد بیمایه جاهلی است
بیچارهٔ که لاف زفضل و هنر زند

تیر ۱۳۰۷

گرد باد

اندر میان دشت نگه کن بگرد باد
گوئی ز خاك بیخته برجی بپا ستاد
کس برج دیده ریگ روانش بجای خشت
کس لاد دیده باد بزانش چو اوستاد
بنا که دیده است که مر برج خویشرا
بر پا کند دمادم ولادش کند ز لاد
پیچنده لاد کس بهمه عمر خود ندید
غلطنده برج کس بزمانه نشان نداد
دیوار دیده کس که فرو ریخت پیش باد
وانگه بپای خاست چو از پا دراوفتاد
بنگر بگرد باد وببین تا که چون برفت
در عهد پیش تخت سلیمان بروی باد
گوئی مهندسی است که می بسپرد زمین
از صبح تا بشام و زشب تا به بامداد

مساح نیست از چه بدشت و بکوهسار
پیمایش زمین رادو دست بـر گشاد؟
مانند عاشقی است که پیچد بخویشتن
از هجر همچو گیسوی یار پری نژاد
یا دلبری که جانب میعاد یار خویش
اینسان همی خرامد نازان و مست و شاد
چون خیمهٔ است لیك کسی خیمه بی ستون
هرگز ندید و نیز ندارد کسی بیاد
گوئی که دشت خسته دود دودش از درون
گوئی که کوه جسته برون آهش از نهاد
کهسار دیده ایم که آتش فشان شود
وز پهن دشت هیچگه آتش فشان نزاد
باد صبا و باد شمال این چنین نکرد
این شیوهٔ شگفت دبور خزان نهاد

۱۲۹۷

فواره

گرنه آن فواره از کان گهر بیرون شود
قطره‌هایش هر زمان چون درو گوهر چون شود

چون هوا ساکن شود باشد عصائی از بلور
ورنسیم آید زسیم تر یکی عرجون شود

لرزلرزان است وناموزون قدش درپیش باد
چون نشیند باد دردم قامتش موزون شود

بیدمجنون راست مانده چوخم گرددزباد
بیددیدستی که‌خود گرینده‌چون مجنون‌شود؟

همچو نور مهر از گردون فرود آید بزیر
همچو آه دردمند از خاك بر گردون‌شود

راست گوئی سیمگون ماریست‌زافسون‌مانده‌خشك
آری آری خشک گردد مارچون افسون‌شود

زو قبای آبگیر از سیم تر گیرد سجاف
زو کلاه سبزه از الماس و در مشحون شود

گر نه این الماس و در از خاکدان گیرد گریز
خاکدان روزی دو از گنج گهر قارون شود
روی آب از ریزش او دایره بندد هزار
هر یکی مر دیگری را مرکز و کانون شود
این مر آن را همچو زندانی بود بربسته در
لیک خود دربند موج دیگری مسجون شود
تا بدرّد سجن خود آن یك شود دایم فراخ
وسعت زندان ولیکن همچنان افزون شود
باغ را رگزن مگر بشکافت رگ کوراهمی
مایهٔ جان روز وشب از کالبد بیرون شود
باغ را زین رفتن خون ای عجب نیرو فزود
گرچه تن سستی پذیرد گردمی زو خون شود
چون بر او خورشید تابد گردد از یکسو پدید
گونه گون قوسی که عقل از دیدنش مفتون شود
کس کمان دیده است کاید در نظر برهفت رنگ
وانگهی الوان آن هر لحظه دیگر گون شود؟
رنگ گلهای چمن گوئی درو شد منعکس
کاین چنین هر دم برنگی همچو بوقلمون شود

گه جمال لاله گیرد گاه لون شنبلید
گه بنفشه رنگ گردد گه چو آذریون شود
خوازه ها بسته است گوئی باغ تا شاه نسیم
با غنیمت ها ز بوی گل سوی هامون شود
ای درخت شادمانی ای که در باغ بهشت
هر که از تو روی در طوبی کند مغبون شود
آنکه از تو دور باشد دور باشد از خوشی
وانکه نزدیك تو شد با خرمی مقرون شود!

آذر ۱۳۰۴

ورزش

مرا از این تن‌رنجور و طبع ناخشنود
اسیرچنگ غم ورنج چند باید بود!
بسا شبا که غنودند وحش و طیر ومرا
به بستر اندراین رنج دید. تن نغنود
همی بنالم درغم چومرغ دور از جفت
همی بسوزم در تب چو چوب نفت آلود
سرشته نیست بترکیب طبع من شادی
نوشته نیست بتاریخ عمر من بهبود
ز روزگار جوانی نمی برم رامش
ز لعبتان امانی نمی شوم خشنود
گنه چه بودروان مراکه در این تن
خدای عز وجل رنج بردنش فرمود
خطا ندانم از منشیان حکم قضا
گنه نگیرم بر روشنان چرخ کبود

که هرچه بر تن من رفت از خطای من است
«نه زین مقرنس زنگار خورد دود اندود»
نظر نکردم درحال جسم خود چندان
که کرد صحت و نیرو تن مرا بدرود
از آن دوای تن و جان که ورزشش خوانند
کناره کردم و چون کاهلان نبردم سود!

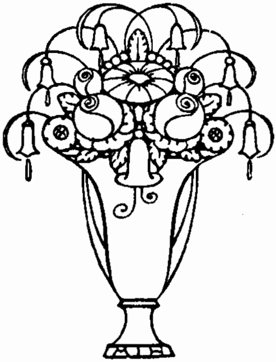
برگ ریزان

چو گشت باد خزانی بباغ زر گستر
زمین باغ نهان گشت زیر مفرش زر
فرو کشید بخشم و بخاك بـر گسترد
ز ساعد و سر اشجار زینت وزیـور
تو گفتی آنچه ربوده است درهم و دینار
ز بیم بفکند از دست مرد غارتگر
خموش باغ بکردار خانهٔ است که مرگ
در آن گشاده بتاراج زندگانی پر
نه بانگ بلبل و قمری در او طرب انگیز
نه بوی باد بهاری در آن نشاط آور
بدانگهی که دگر گونه زینتی پذرفت
بساط جنگل زرین ز شامگاهی خور
جوانی آمد رخساره همچو برگ خزان
تنی چو شاخ درختانش در خزان لاغر

فشرده پنجه بیماریش چو آبی تن
شخوده ناخن رنجوریش چو لاله جگر
نهاد پای در آن جنگل و بزاری گفت
که ای مناظر انس من از زمان صغر
ترا بچهرهٔ خود بینم و بحالت خویش
مگر بسوی من آوردهٔ زمرگ خبر
مگر نمونه رنگ من است زردی برگ
مگر طلایهٔ مرك من است شاخ شجر
اگر نه سوك منت هست چون سیه پوشی
وگر نه مویه کنی موی چون کنی از سر
ترا بهار به نیرو کند پس از ششماه
جوان و بارور وشاد کام وخوش منظر
مرا دگر نشود باغ زندگانی سبز
مرا دگر ندهد شاخ کامرانی بر
کنار گور یکی بر کشیده سرو کهن
چو دیده بندم آید مرا بچشم اندر
چو باد هر طرفش منعطف کند گوئی
فراز بستر کودک همی چمد مادر

جوانی من از آن پیش پژمرد که بباغ
شکوفه خنده زند پیش اختران سحر
شود بخشکی شاخ تو در خزان تن من
که بود چون گل سیراب نوبهاری تر
بریز برك خود ای شاخ برفراز زمین
بسان مفرش زرینه اش فرو گستر
مگر چو مادر پیر آیدم فراز مزار
نیابد ارچه بجوید بسی مکان پسر
چو از نوازش برك و نوای باد مرا
روان خسته بیاسود و نا توان پیکر
بشامگاه چو آن دلبر پریرخسار
سوی من آید وبرخاك من بگرید بر
تو بانسیم بهاری یکی نوا بنواز
که جان خفته مرا زآن بجنبد اندر بر
چو این بگفت بسی برنیامد از ایام
که مرك شوم بر او تاخت نا گهان لشکر
میان جنگل در زیر سایهٔ سروی
زخشت و سنگش کردند بالش و بستر

شبان وروزان بروی فشاند جنگل برگ
ولیك دلبر او سوی او نکرد گذر
نبود مونس او غیر مـرد چوپانی
که بر مزارش گاهی همی فکند نظر
از این چکامه سزد گر روان میل‌ووا ۱
بشعر نغز رشید آفرین کند بی مر



[۱] یکی از شعرای فرانسه که مضمون این قصیده اقتباس از شعر او است

آفتاب عشق

بماند دوخته دوچشم من چودواخگر
شب دراز بر این اختران بازیگر
به پیش دیدهٔ هجران کشیده منظرشب
مهیب و زشت نمودی بسان کام سقر
مگر که‌غم چویکی آبگینه‌است که‌چشم
نبیند از پس او جز برنگ‌او کشور
بسان دودی گردون فرو گذاشته بال
ستاره لرزان چون درمیان دود شرر
گهی نمایان بودند اختران بر چرخ
گهی شدندی در ابر ناگهان مضمر
چنانکه باد بپوشد گهی و دور کند
زروی اخگر رخشان نقاب خاکستر
سپهر دایره کردار بود چون سپری
بر آن فروزان پروین چو میخهای سپر

مجره قنطرهٔ بود بر سر دریا
ستارگان را بر روی او بسیج سفر
بسان دیدهٔ من سرخ چهرهٔ بهـرام
بسان چهرهٔ من زرد زهرهٔ از هر
شهاب روشنی چشم اژدریست که چشم
گهی گشاید وگاهی ببندد آن اژدر
بنات نعش یکی نطع بودچون شطرنج
که بیشتر زیکی خانه زونمانده دگر
بسوك کـیوان در جامهٔ سیاه نهان
برقص زهره و برجیس پیش وی اندر
درست کرد که بنگاشت صورت کیوان
سیه بدفتر خویش اندرون ستاره شمر
نه سوگـوار بود از چه ازپلاس سیاه
چو سوگواران بر گردنش بود چنبر
بساط بزمی آراست آسمان امشب
در آن نعایم و ناهید گشته رامشگر
ستارگان همه دررقص وسوی من نگران
بطعنه گوئی خندند جمله بر من بر

اگر جهان همه اندر طرب بود ز چه روی
از این طرب بدل من پدید نیست اثر
مرا دلی است چو مریخ غرقه در خوناب
طرب چگونه کند گرچه مطربست اختر
بر آن نشاط که این اختران کنند از چرخ
مرا نباشد جز آه پاسخی در خور
بناله گویمشان ای روندگان سپهر
که ننگرید سوی من مگر بعجب و بطر
شد آنزمانه که دانشوران گمان کردند
که سعد و نحس جهان را ز اختر است نظر
مرا غم است ولیکن نه از جفای سپهر
که خم کنم به تضرع بر ستاره کمر
فغان من بود از هجر آن رخ چون ماه
که روی من ز غم اوست همچو ماه سحر
مهی که روز و شب از دیدگان خونینم
شهاب وار فرو ریزد از غمش اختر
فراق اوست نه جور ستارگان که مرا
بروز بستهٔ غم کرد و شب اسیر سهر

چو آفتاب اگر خانه ام کند روشن
مرا چه باك گر اختر کشد بکین لشکر
که اختران را تاب مقاومت نبود
چو تیغ مهر بتابد ز جانب خاور !
۱۲۹۹

چارهٔ ابلهی

ابلهی پرسید هنگام شب از بانوی خویش
کای بلای جان و دل از چشم چون جادوی خویش
کیست ابله درجهان و چیست ابله را نشان
چون تواند کرد ابله‌داروی آهوی خویش
زن بخندید و بگفت ابله کسی باشد که ریش
از بدستی بیش‌دارد بررخ نیکوی خویش
از قضا از آن پس که زن گفت این سخن بهر مزاح
شد پی کاری برون از ساحت مشکوی خویش
مرد ریش خویش بگرفت و چو دید از یك بدست
هست افزون شد غمی درهم کشید ابروی خویش
ساعتی پیچید از این غم کو چرا ابله شده است
پس بر آن شد تا بجوید درزمان داروی خویش
ریش دردست و پریشان کرد هرسوئی نظر
تا یکی شمع فروزان دید دریکسوی خویش

برزبانهٔ شمع سوزان سود ولختی بازداشت
آنچه ازیک قبضه افزون یافت بر روموی خویش
آنچنان ازتف آتش موی او پیچید وسوخت
کز خجالت دستها بگرفت پیش روی خویش
ریش رفت وبهر ابله یادگاری دو گذاشت
بررخش خاکستر واندر وثاقش بوی خویش
زن شنید آن بوی وشد آسیمه سر نزدیک شوی
هرطرف جویا بدان چشمان چون آهوی خویش
بس شگفتی کرد وخندان وغمین شد چو نکه یافت
راست مانند کدوئی ساده روی شوی خویش
گاهی ازحیرت سرانگشتان گزیدی خشمناك
گاه ازخنده گرفتی دست برپهلوی خویش
گفت بخردکی شوی از ریش وسبلت سوختن
گاوریشانرا بباید سوخت خلق وخوی خویش
١٢٩٩

آسمان پیما

نگه کن بر آن مرغ پولاد چنگ
شتابان با بر اندرون چون کلنگ
جهانیش میدان چو گیرد شتاب
سرائیش مسکن چو یابد درنگ
سبک منزلش حد چین است و روم
کهین پرششش خط نیل است و گنگ
بدانسان گرازد با بر اندرون
که در آب ماهی و در کوه رنگ
گذر دارد آنجا که پرد عقاب
خبر گیرد آنجا که پوید نهنگ
نه بحر محیطش کند پای تر
نه ابر مطیرش کند عرصه تنگ
بشیر است مر صلح را روز صلح
نذیر است مر جنگ را روز جنگ

شنیدستی انجام اصحاب فیل
که چون ز آسمانشان بارید سنگ
گه جنگ ریزد ازاین تیره ابر
بصد گونه باران تیر خدنگ
اگر ساخت عیسی یکی مرغ کور
ضعیف و بچشمش جهان تیره رنگ
کنون قوم عیسی یکی مرغ ساخت
بپرش چو باز و به تن چون پلنگ
جهانی ز دیدار او شاد کام
مرا شهد در کام گشته شرنگ
که عار آیدم اشتر خویش دید
بنزدیك آن مرغ پولاد چنگ
چو یاد آورم پیش این پر و بال
تکاپوی آن اشتر لوك ولنگ
بنالم ز بیداد سستی و جهل
که ما را رخ از او در آمد بزنگ
ز دانش پدید آمد آن عز و فخر
ز نادانی آمد چنین عار و ننگ

که‌دانا برآرد بفرهنگ ورای
ز خاك وزخارا گل هفت رنگ
من و تو بیك ماه‌میلی دویست
بریم با صد غریو و غرنگ
بیک‌ساعت‌او برد این راه دور
زهی صنع‌دانای باهوش‌وهنگ!
من وتو بگردون برآئیم نیز
ولیکن بنیروی‌تریاك و بنگ
مراو رافلك زیر پای‌اندر است
بتحقیق‌نز روی تزویر و رنگ
چو دانست سردار ایران سپاه
کزاین‌پس‌سپهراست‌میدان‌جنگ
به بنگاه مرغان گردون نورد
یکی دام تدبیر گسترد تنگ
بیاورد پنجاه و آرد هزار
سوی خاك ایران‌ز ملك فرنگ

کنون روزکار استوتدبیروراى
نەروزنشاط و می ورود وچنگ
که ایران درآرد بزودی نەدیر
سر چرخ گردنده در پالهنگ



هفتاد سالگی رابین درانات تاگور
شاعر هندی

درود باد بر آن شاعر بلند مقام
کزو ببالد فخر و بدو بنازد نام
گزید؛ شعرا مفخر ادب تاگور
که کشور سخن ازوی گرفت نظم وقوام
یگانه مهر درخشان شرق کز نورش
زدوده گشت جهان سخن ز زنگ ظلام
چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد
وزو گرفت جهان جمله روشنائی وام
نماند گوشهٔ اندر همه بسیط زمین
که صیت فضلش ننهاد اندر آنجا گام
ز گفته های دلاویز و نکته های لطیف
همیرساند جان را از آسمان پیغام

کند پدید ز لفظ بدیع و معنی نغز
بخاطر اندر آثار روح در اجسام
معانی انـدر لفظش چو عـالم ملکوت
که نیست آنجا اندیشه از فشار و زحام
ترانه های دل انگیز او بهر روزی
هزار خاطر آشفته را کند آرام
هنروری که زسحر کلام چیره شده است
بشرق وغرب زمین بر قلوب و بر افهام
ز رای روشن او بهره میبرد یکسان
زدوده فکر خواص وخموده طبع عوام
ایا خلاصهٔ ذوق و کمال و دانش هند
که چون تو پور نزاید ز مادر ایام
بهیچ جای چنان قدر تو بنشناسند
که در قلمرو سعدی و کشور خیام
نه چون دگر شعرا شعر های دلکش تو
شکایت شب هجر است ووصف جام مدام
که هرچه گوئی پند است وحکمت واخلاق
زبهر صلح وصفا وز بهر امن و سلام

ز داروی سخنت جان دردمند بشر
نجات یابد از آسیب محنت و آلام
ترا ز جایزه های نوبل که بگرفتی
اگر هزار بگیری هنوز نیست تمام
که پیش همت تو کان گوهر تابان
چنان حقیر نماید که کان سنگ و رخام
نثار شعر ترا شایند ار سپهر بلند
بیفکند مه و خورشیدو زهره و بهرام
بجشن هفتاد از عمر تو ببایستی
که سوی هند ازایران ببستمی احرام
چو راه دورمرازین طواف دارد باز
بدین قصیده فرستم ترا درود وسلام
به پیری اندر طبعت جوان ونیرومند
دل تو خرم و جان باد مهبط الهام
دل رشید ز آثار فکر روشن تو
بسان طبع تو شادان و خرم وپدرام!

آبان ۱۳۱۰

لغز دود

هیچ تو دانی که چیست نام و نشانم
از چه پدید آیم و برنگ چسانم
من پسری تیره رنگ و زشت و سیاهم
گرچه پدر روشن است و نور فشانم
جانم از آتش است و کالبد از باد
نیست مرا جسم تا نسوزد جانم
زادن من مردن است و مردن زادن
جسمم زنده شود چو مرد روانم
جسمم باد است و چون وزید بمن باد
محو شوم آنچنان که هیچ نمانم
بادم لیکن به تیره رنگی خاکم
ابرم لیکن بخشک مغزی کانم
ابر نیم از چه روی چرخ بپوشم
باد نیم از چه همچو باد وزانم؟

مرغی بی بال و بی پرم که بر آیم
تا به بر ابر و هیچ باز نمانم
گر بودم جای تنگ کوچك و خردم
ور شودم جا فراخ زفت و کلانم
گاه یکی خیمه‌ام بساحت گردون
گاه یکی اژدهای تند دمانم
خود نتواند گریخت کودك نوزاد
من چو بزایم بسوی کوی دوانم
گر بسرائی درم بروی ببندند
خویشتن از روزن سرا بجهانم
مرغم گوئی که آشیانم چرخ است
تیرم گوئی و هست خانه کمانم
پیش رهم هر که هست چشم گشاده
سیل سرشك از دو دیدگانش برانم
دیده مردم بگرید از من و هرگز
قطرهٔ از چشم خود فرو نچکانم
ابرم بی رعد و برق و مرغم بیجان
خلق جهان کرده است نام دخانم

۱۲۹۹

بلای عام

خرم شبی که با نوبروز آمد آن شبم
یکدم جـدا نبود ز لعل لبت لبم
از آفتاب روی تو تا دور مانده ام
هرشب زتاب هجر تولرزان چو کوکبم
زان آتشی که یافتم ازبوسه های گرم
میسوزم وطبیب گمانـد که در تبم
اندر هوای تو فلکی گشته ام ببین
بر اشک چون ستاره و پشت محدّبم
هر جرم را عقوبتی اندر برابراست
تامن چه کرده ام که بهجران معاقبم
شبها گذشت وخواب نیامد بچشم من
گفتی همی گریزد از آوای یاربم
دارم بسی مطالب وچون نیك بنگرم
سوی تو باز گشت کند جمله مطلبم

دل گفت باخرد که در اسرار عاشقی
گرچه تو پیر سال و مهی من مجربم
شادی مجوی و خرمی از من که سالهاست
غم اوستاد مکتب و من طفل مکتبم
دی سوی باغ رفتم تا نزهت چمن
آرامشی دهد بروان معذبم
درباغ هرچه مایهٔ شادی وخرمی است
نیشی بدل زدی چو یکی نیش عقربم
آن درد ورنج خویش بگفتی منظمم
وین ضعف وعجزخویش شمردی مرتبم
میکردی آبشار ز سوئی ملامتم
میساختی نسیم ز جائی معاتبم
گل گفت من فزون ز تو دارم عذاب جان
منگر بروی سرخ و طراز مذهبم
برگ شکوفه گفت که از تو نوانترم
برمن مبین که باد بزانست مرکبم
و آن سیب گفت سرخی من از نشاط نیست
خون دل است ریخته بر گوی غبغبم

نالنده باد گفت که من نیستم بسیط
از آه واشک و ناله و زاری مرکبم
میگفت آبشار که این ناله های من
ازمحنت است گرچه خموش است مشربم
ماهی در آبگیر بنالید کاین طواف
از بهر آن کنم که نه پیداست مهربم
رنگین کمان چرخ بگفتا که پیش مهر
من چیستم نشانهٔ تیری موربم
گفتا چنار بسکه زغم بردو رخ زدم
شد پنجه همچو پای عروسان مخضبم
دیدم که هر کسی را رنجی و محنتی است
تنها نه من پیام بلا را مخاطبم

بهار ۱۳۰۸

عمل و امل

مرا از این‌دل ناشاد و بخت‌بدفرجام
نژندو زار و نوان گشت تن بناهنگام
نه‌آن توان ارادت که دل‌نهم بشکیب
نه‌آن کفایت‌و نیرو که حاصل آرم کام
سرم بلندی جوید ستاره ام پستی
دلم بدایع زاید مساعیم آلام
هزار پرده رنگین جوانیم بنمود
چنانکه مردم بیند بپردهٔ احلام
ولیك هیچ نیامد بکام من گیتی
که تا حصول‌مراداست ره‌بسی زمرام
جوانی آرد اندیشه های نا محصور
جوانی آرد انگاره های بی فرجام
فروزد آتش در سرولی در آخرهست
خیالها همه نا پخته ومقاصد خام

جوانی است ستاره شناس نادانی
که هیچگاه نباشد مصاب در احکام
جوانی است یکی جام کانچه ریخت در آن
نشاط بخشد و مستی چو باده اندر جام
ولی چو جام جوانی تهی شود در روز
بسی گزند رساند خمارش اندر شام
من این خمار بدانسته ام که کردستم
حلال های جوانی همه بخویش حرام
همه امید بدان بسته ام که این مستی
فرو نمیرد از مغز من چو سکر مدام
توان خویش همه صرف علم کردم و فضل
مگر همای سعادت بیفتدم در دام
ولیک گشت جهان خصم دانشست و مرا
بگونه گونه بیازرد گردش ایام
اگر بجهد بکوشم نیایدم مطلوب
وگر به صبر گرایم نباشدم آرام
نه باد آزم انگیخته است چون روباه
نه حرص صیدم افروخته است چون ضرغام

ولیك دانم کاین جان آتشین پرتو
زتف بمیرد گر خسبد آدمی بظلام
گر از ظلام فراموشی آدمی نجهد
شودش گلبن جان چون گیا نوان و نفام
اگرنه جان را ازکارها زند صیقل
تباه و تیره شود روی جان آینه فام
جهان مصاف جدال وتنازع است ودران
نه خامشند عقول و نه ساکنند اجسام
چو ماند فکری خاموش روزگاری دیر
دگر نزاید روغن فتیله اش ز مسام
چو گشت جسمی ساکن خلاف خوی جهان
ز جسم های دگر خرد گرددش اندام
اگر نجست بلندی بگیردش پستی
وگر نخواست سلامت بکاهدش اسقام
سعادت بشر اندر عمل بود نه خمول
نمایش هنر اندر عمل بود نه کلام
عمل مفرح روح و عمل مقوی تن
عمل معرف ذات و عمل محافظ نام

بگاه سنجش هرگز امل عمل نشود
بدان مبین که در آن هر دو میم باشد و لام
که این نتیجهٔ عقل است و آن فریب هوس
که این سراچهٔ حق است و آن در اوهام
۱۲۹۹

وفای زن

دل من هیچ نیاساید از رنج و حزن
تا بیندیشم از خواری و ناکامی زن
هم ازآن‌روز که‌شد آدمی ازخاك پدید
هم ازآن روزبود بهرهٔ زن رنج‌وحزن
مرد را قوّت سرپنجه ززن بود فزون
که اسارت را بر گردن زن هشت‌رسن
پیش از آنروز که آئین زنا شوئی را
مرد بپذیرد زن بود گرفتار محن
پیش‌ازآنروز که‌شویش‌دهدازززر طوقی
طوقها داشت بگردن بر زن از آهن
یاد دارم که‌چنین خواندم دردفتر هند
کز چهل‌قرن بماندست‌و کتابیست کهن
که برهمازنی ومردی ازخاک بساخت
به سراندیب مرایشان را فرمود وطن

آن یکی پاک زمین بود بکردار بهشت
وآبخستی است هم امروز در اقصای دکن
بر درختانش بصد پرده نوازنده نسیم
در گیاهانش بصد جلوه فروزنده سمن
برهما خواست از آن پیش که کابین بندند
یکدگر را بپرستند به کردار وثن
سالها رفت که کس آگه از آن هر دو نبود
جز که بر شاخ گلان بلبل و بر چرخ پرن
چون بماندند بسی دیر بهم عشق آمد
عشق بی مدعی و حاسد و بی حیله و فن
برهما دید چو آن عشق ندا داد که هان
زین مکان هیچ شمارا بنبایست شدن
مرد در پاسخ او گفت که فرمان برمت
لیک یکروز برون رفت بر اتلال و دمن
اهرمن در نظرش منظرهٔ عرضه نمود
مرغزارش ز زمرد گلش از در عدن
تاج برف ازسر کهسار فروزان چو صنم
آبشار از بر اتلال خروشان چو شمن

مست آن جلوه شد آنمرد و بیامد برجفت
گفت برخیز و ازین کوی برون رخت فکن
کشوری دانم زیبا و خوش از آنسوی آب
که هوایش همه عطر است و گیاهش سوسن
زن بدو گفت روا نیست که فرمان نبریم
کس یقین کی دهد از دست که بستاند ظن
مرد نشنید و مر آن زن را بر دوش کشید
وز یکی برزخ باریک گذشتند دو تن
چون از آن آب گذشتند بفرمان خدای
اندر آن برزخ باریك درافتاد شکن
و آن زن و مرد بماندند در آن جانب آب
آب ایشان را بگرفت ره باز شدن
محو شد آن همه زیبائی کوه و در و دشت
که بدان مرد پدیدار نمود اهریمن
خاک دیدند و گل و سنگ بجای گلزار
چاه دیدند و خس و خار بجای گلشن
برهما برزن و برمرد بسی نفرین کرد
که چرا تافته باشند ز فرمان گردن

مرد گفتا که مراین زنرا نفرین مفرست
او گنهکار نباشد که گنهکارم من
برهما گفت ترا باد نه او را نفرین
چون گنهکار نباشد نبرد پاداشن
زن چواین دیدبر آورد خروش ازسر عشق
که میان من و دلدار جدائی مفکن
از سعادت چه برم سود زدلدار جدا
که مرا جان ودل ودیده بود زو روشن
عاشقم بروی وزو هیچ جدائی نکنم
گر کشی هردو بکش ور بزنی هردو بزن
برهما دید چو این مهر ووفا مهر آورد
گفت بر مرد ببخشیدم برخاطر زن
بپایمردی زنان کرد رها مردان را
از عذاب ابد و کیفر و اندوه ومحن
آن رها گشته خداوند رهاننده شده است
نه ز زن هیچ برد منت ونه از ذوالمن
زن براو دوخت زمهر وزوفا جامهٔ ناز
او همی برد زن را زغم و رنج کفن

تیغ بیداد کشد برزن دانی زچه روی
زانکه‌زن پیش برهماتن‌خودساخت‌مجن
بردهٔ‌خویشش داندزچه رو زانکه زنش
بخریده است وتن‌خویش بدوداده ثمن
باز داردش زآزادی وازشادی وسور
باز داردش ز هر پیشه وهردانش وفن
همچو زندانی ازو منع کندیدن روز
مگرش نیست نصیبی ز جهان روشن
زن‌ازو کم نبود درهمه خوی وهمه‌چیز
نه بفکر و نه برای ونه بهوش ونه بفن
۱۲۹۹

نارون

الا ای بـر افراشته نارون
همانا که یادت نیایـد ز من
یکی سال‌سی باز گرد و نظر
براین عرصهٔ بوستان برفکن
بر آن کودک خردبین کز نشاط
زمانی نیاسایـد انـدر چمن
نگیرد جز از شاخ تو سایبان
نجوید جز ازبرگ تو باد زن
نه برسیمش از سبزهٔ خط غبار
نه بروردش از خار محنت‌شکن
نه پیموده هرگز طریق ملال
نه دانسته هرگز نشان حزن
چو مرغ بهاری کند اهتزاز
نشسته در آن تابداده رسن

همه باغ پر بانگ زیر و بم است
چو آواز را بر گشاید دهن
ز هر شاخ مرغی کشد گردنی
که باشد بر آوای او مفتتن
چو در شاخسار تو پنهان شود
وز آنجا نماید رخ خویشتن
هر آنکس که بیند تصور کند
که رسته دو سیب است بر نارون
به بینی چو بر لعل او بنگری
هنوزش نشانی ز نوشین لبن
برویش بخندد جهان یقین
که هرگز نگردد دلش گردظن

✿

کنون بنگر آن یار دیرینه را
که بر روی چه رفت از نهیب زمن
چو برگ خزان تو باشد برخ
چو شاخ نوان تو باشد بتن

ز کف داده کالای عمر یکه نیست
همه گنج روی زمینش ثمن
پرا کنده شد خاطرش چون شهاب
از آن پس که پیوسته بد چون پرن
فرومرد آن شمع شوق و نشاط
وزو ماند برجا سفالین لگن
همان ماندش ازعمر رفته بدست
که ماند چو برخاست مرد از وسن
کنون شاخ و برگ تو هر صفحهٔ
کند باوی از گشت دوران سخن
در اوراق تو باز یابد دلش
ز ایام بس یادگار کهن
چه یادی که ازقهر واز مهرشان
بخندد لبش یا بلرزد بدن
گه ازشوق‌های امید آفرین
گه ازرنج های جوانی شکن
همه چیز دیگر شد اوراو نیست
یکی چیز برجا زسر وعلن

مگر دل که بر جای خویش استوار
بمانده است از جمله اعضای تن
بخندد بشادی بگرید بسوز
چو شمعی گدازنده در انجمن
همان آرزو مندی کودکان
همان قهر و مهر و همان ما و من
همان هرزه درهر غمی سوختن
همان عشق باهر گلی باختن
چو دل هیچ عضوی وفادار نیست
از آنرو وفارا دل آمد وطن
دل کودک اندر بر مرد پیر
چه باشد بجز کان رنج و محن
میان دل و تن چو نسبت نماند
نمانند هر گز بهم مقترن
جهان همچو کوه است وز و حاصلی
نیابیم جز حاصل کوهکن
به بینیش هر فصل در جامهٔ
بر آراسته با بسی مکر و فن

گه از آل پوشد چمن در حریر
گه از برف دوزد زمین را کفن
دریغا که مردی نبخشید سود
در آورد این حیله گر پیرزن
نه مردی است در پیش خیلش حصار
نه تدبیر در پیش تیرش مجن
ز آسیب تیرش بزنهار نیست
تنی گرچه باشد تن تهمتن

برای مجله آینده

نه‌من شدستم وبس خواستار آینده
که کاینات کشد انتظار آینده
زمانه هستی هرچیز را بهرساعت
کند ز بهر تجدد نثار آینده
جهان بمیرد و هرلحظه زندگی گیرد
زشوق آنکه خزد در کنار آینده
ستارهٔ که چنین برفلك رود بشتاب
بود چو در نگری بی‌قرار آینده
حیات چیست یکی رشته بسته‌برامید
امید مرغی در شاخسار آینده
تو ایجوان که‌جهان دانهای‌عار وفخار
بکاشت بهر تو در کشتزار آینده
بپای جهد فروکوب بیخ دانهٔ‌عار
بدست عزم بچین افتخار آینده

که هیچ دانه جز آن کز برای کشور تو
بود سزا ندمد از شیار آینده
پیادهٔ که ببرد بپای عزم طریق
بود به چشم خرد شهسوار آینده
خزائن نعم و چاهسار های نقم
نهفته دست قضا در حصار آینده
گر اختیار زدستت نبرده باشد حال
فتد بدست ترا اختیار آینده
گذشته شد ز کف و حال چون گذشته شود
ترا بدست نه جز روزگار آینده
گذشته خوار مدار و از و مگردان روی
که بروی است همانا مدار آینده
زمانه مدرسهٔ بیش نیست کاندر وی
گذشته باشد آموزگار آینده
مکن حواله بفردا گرت کنون کاریست
بساز بلکه هم امروز کار آینده
امیدوار به آینده باش و شاد نشین
که کامیاب شد امیدوار آینده

امرداد ۱۳۰۴

ماه دو هفته

بنگر بماه چارده از کوه برشده
گیتی ازو بجامهٔ سیمینه در شده
مانندخیمهٔ است سر کوه وقرص ماه
زرینه قبهٔ است بر آن خیمه برشده
روی زمین بسان بهشتی پراز نگار
رنگ هوابگونهٔرنگ سحر شده
تابنده اختران فرو زنده بر سپهر
رخسارشان برنگ رخ محتضرشده
آن روشنی چویزدان وین تیرگی چو دیو
گیتی مصاف نیك و بدوخیروشرشده
یزدان بشکل ماه زخاور بر آمده
اهریمن ظلام سوی باختر شده
وان باز ماندگان سپاه هزیمتی
درغار های کوه وشعاب کمر شده

رنگ جهان که بود بکردار چشم رنگ
اکنون برنگ پشت و برشیر نر شده
من ساعتی نشستم در پیشگاه کوه
مفتون جلوه های جمال قمر شده
باماه بس سخنها راندم ز راه چشم
گفتی زبان من بدهان بصر شده
کای ماه تو همیشه برین چرخ بودهٔ
بازیچه گمان و خیال بشر شده
ماهر دو کودکان زمینیم گرچه تو
ناجانور شدستی و من جانور شده
آنجا که آن محیط کبیر است جای تست
امروز آب شور در آن مستقر شده
گوئی زمین گریست ز هجران تو که هست
چشم محیط اکبر از گریه تر شده
بس قرنها گذشت و یکی روز گشت خاک
از گوهر نژاد بشر بارور شده
پیدا شد آدمی و بکردار بندگان
در پیشگاه حشمت تو سجده گر شده

تو پیش چشم معتقد بیمناک او
روزی خدا و روزی پیغامبر شده
گاهی تو آفریده و که آفرید گار
روزی شده مؤثر و روزی اثر شده
وقتی خدای کلده و روزی اله مصر
فرمانده قضا و خدیو قدر شده
گاهی طلسم اهرمن و گاه دام دیو
از جادوئی و مکر بگیتی ثمر شده
یکروز عاشقی برخ زرد چون زریر
از هجر روی دلبر بیخواب و خور شده
گاهی زنی بناله و زاری زسو کشوی
درجستجوی جفت بهر بوم و بر شده
که دلبری بجلوه گری آفتاب خرد
که عاشقی فریفته روی خورشده
یکروز جزر و مد بحار از تو شد پدید
روز دگر زنور تو خارا گهر شده
در دست فالگیر و منجم زدیر باز
تیغ امید و بیم ونوید و حذر شده

وانگاه مصلحت را در دست آن و این
در ایمنی و پاکی تیغ دو سر شده
یك چند گفت مردم کائینهٔ است ماه
از عکس کوه و دشت زمین پر صور شده
گه مرغ آتشینی بگریخته ز خاك
وز نور مهر تابان بی بال و پر شده
این گفت پارهٔ است ز خورشید گشته دور
چون طفل خرد سالی دور از پدر شده
آن گفت آفتاب کهن سال خامشی است
در دفتر زمانه زمانش بسر شده
گفتند مه سلیح نبرد است چرخ را
زان روی گه کمان شده گاهی سپر شده
امروز آن صفت‌ها گشته است از تو دور
قدر تو در میانه بسی بیخطر شده
مانند گوشه گیران بر گوشهٔ سپهر
در کارهای گیتی بی نفع و ضر شده
آن وهم‌های بیهده یکسر شده هبا
و آن فکرهای باطل یکسر هدر شده

آن کاخ‌های وهم که افراشت دست جهل
از تند باد دانش زیر و زبر شده
آن چشم دلفریب ورخ دلفروز تو
امروز کوه و گردرو خاك وحجر شده
با دوربین چرخ نورد فلك گزار
از رازهای تو همه کس باخبر شده
دانند چون زمین تو یکی خاك تیرهٔ
وز کیمیای شمس مس تست زر شده
این تابناك بودنت از دور بودن است
بسیار کس زدور بدن معتبر شده
گرد زمین بهر مه یکبار ره نورد
فربی و لاغر و که و مه زین سفر شده
امشب بصورتی دگر ودرشبی دگر
برچرخ برشوی تو بصورت دگر شده
گویند هست در تو یکی نقطهٔ سپید
در فصل‌ها سفیدتر و تیره‌تر شده
آن نقطه برف باشد و زان لاجرم پدید
ابر و گیاه و جانور و جوی و جر شده

گفتند درخسوف خورد اژدری ترا
رنگین از آن تن توزخون جگر شده
وامروزعلم گوید کاین سرخی تو هست
ازنورخور بروی زمین منکسر شده
یك روی تو همیشه سوی ماچو آینه
روی دگر زچشم زمین مستتر شده
ای ماه اگر حقیقت تو آشکار گشت
وان وهم های مردم نامعتبر شده
ورزانکه آن حجاب خیالی گسست و گشت
امروز زشت روئی تو مشتهر شده
کهسار تو نمونـهٔ مطمورهٔ عدم
رخسار تو نشانهٔ کام سقر شده
لیکن بچشم من تو همان لعبتی که هست
مغزم ز دیدن رخ تو پرفکر شده
از دیدن تو مغزم پرفکر شاعری
وز تابش تو طبعم کان هنر شده
گر سنگ از تو لعل نگردد چه غم که هست
کام من از کرامت تو پردرر شده

تو شمع آسمانی و تاج زمانهٔ
ازتست چرخ نورور وتاجور شده
از دیدن تو خلق جهان است شادمان
وزدیدن تو گیتی بازیب وفر شده
تو رازدار شادی و ناکامی منی
همراز قلب من ز زمان صغر شده
چشم مرا تو دیدی در وصل و درفراق
گه پرشعاع شادی و گه پرشرر شده
درهجر یار چشمم از شام تاسحر
خونین و دردناك زاشك وسهر شده
ازاشك گشته مردم چشمم برنگ لعل
مژگان ز انتظار همه نیشتر شده
قلب مرا گواه تو بودی بروز وصل
روزی که بود بهره ور وکام گر شده
گر نیستی خدای جهان لیك عشق را
هستی وبودهٔ توخدای دگر شده
ای کاش دست من بگرفتی شعاع تو
تاخویشتن بدیدمی اندرتو درشده

نور تو جان من برهاندی از این مغاك
اورا بسوی چرخ برین راه‌بر شده
وین راه‌دور منزل دو صد هزار میل
در زیر پای خاکی من پی‌سپر شده
تو بهر من زمینی گردی بتازگی
من برفراز تو چویکی بوالبشر شده
گه بر ستیغ کوه توام خوابگاه‌شب
گه درمیان دشت توام رهگذر شده
این چامه‌ را رشید چو مسعود سعد گفت:
«ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده»

١٢٩٩

در ستایش
ادیسون مخترع امریکائی

چراغ برق را بینی که بر گردش حبابستی
تو گوئی گرد قرص آفتاب اندر سحابستی
ولیکن ابر اگر دایم حجاب آفتابستی
حباب این چراغ اورا نه حایل نه حجابستی
شب تاریك کوی و برزن ازنورش بتابستی
چو اندر قلب کافر نور ایمان و ثوابستی
درخشنده بسان تیغ هنگام ضرابستی
فروزنده چو نور شمس درجام شرابستی
مهین شمعی فروزان همچنان لولوی نابستی
که نی معبود پروانه نه محصور ذبابستی
اگر نزدیک او آئی بسان ماهتابستی
گرش ازدور بینی همچو رخشنده شهابستی

بدانسان در درخشستی چنان در التهابستی
که گوئی چشمهٔ خورشید را نایب‌منابستی
چنان روشن که یاد یار در دلهای شابستی
و یا در قلب پیران یاد ایـام شبابستی
بهر فصلی برهنه همچو تیغ بی قرابستی
اگر ماه حزیران یا که تشرین‌است‌وآبستی
نه از باد بزانش شعله اندر پیچ وتابستی
نه او را اهتزازستی نه او را اضطرابستی
چراغ ازنفت و روغن‌نوربخش ونوریابستی
شگفتی‌بین که این روشن زفولادین‌طنابستی
نشانده بریکی پایه که بیخش درترابستی
بدان ماند که الماسی به منقار غرابستی
یکی قوه‌است جان‌او کز آتش توش وتابستی
روان‌درجسم‌اوزآنسان که‌اندرچشم‌خوابستی
صفات جان او بیرون ز تعداد وحسابستی
شگفت انگیز چیزی انه شیئی عجابستی
یکی‌ظرف است کز داناش دینامو خطابستی
در اوآن قوه چون آهنگ درتار ربابستی

چو از چرخیدن چرخی مراورا انقلابستی
همان‌دم قوه را در سیم آهنگ شتابستی
هزاران سیم را زان سیم اصلی انشعابستی
سر هر سیم را با شبچراغی انتسابستی
اگر راهش هزاران‌میل در بیدا وغابستی
مر او را طرفة العینی ذهابستی ایابستی
نزول او بسرعت همچو فرمان عذابستی
صعود او به تندی چون دعای مستجابستی
به سرعت همچو فکر اوستاد مستطابستی
ادیسون آنکه این صنعت مراورا انتخابستی
جهان روشن ز نور فکر آن عالیجنابستی
نه‌مدحش‌من زخود گویم که‌زیب‌هر کتابستی
ازینسان شعرومدحت شاعران را اجتنابستی
که وصفی نابکا هستی ومدحی درغیابستی
هر آن شاعر که بینی مادح جامی‌شرابستی
و یا در وصف عشق‌وامق و دعدو ربابستی
یکی را از گل‌وبلبل هزاران فصل‌وبابستی
یکی‌را نامه‌ها دروصف انگشت وخضابستی

وگر گویند مدحت از یکی مالك رقابستی
که روی گیتی آباد ازجورش خرابستی
همی گویند «میرا فتح ونصرت‌درر کابستی»
بهر کاری که یازی دست ازیزدان مصابستی»
«موالی را نعیمستی اعـادی را عقابستی»
معالی را صراطستی مارب را مابستی»
«الا تا بر رخ زیبای دلبندان رخابستی»
الا تا آدمی والاتر از طیر و دوابستی»
«ترا بینم که در بحر سعادت درشنابستی»
خداوند عطا و مالک الملک عتابستی»
ولیك اینگونه مدحت خوددرایران‌قحط‌یابستی»
گر امروزش نباشد قدرفردا قدروآبستی
مپندار این‌قصیده رودکی را در جوابستی
که ما پوران ناچیزیم و او فرزانه بابستی
همانا پیش شعرش شعر من دراحتجابستی
چو خور تابان شود روی ستاره درنقابستی
گر این گفتاراو صدبار برخوانی‌صوابستی:
«بیار آن می که پنداری روان‌یاقوت‌نابستی»
۱۲۹۹

شهاب

ای شهاب ای اختر حیران که چون تابان شوی
تا شده پیدا به دریای عدم پنهان شوی
این ظهور ناگهانی چیست وین عمر قصیر
وین تبدل‌ها که گه چون تیر و گه پیکان شوی
همچو نسرین برگ کش صرصر ز نسرین بگسلد
دور مانی ز اختران و در فضا حیران شوی
چیست قصد تو که بیرون تازی از قیرین حجاب
چیست درد تو که هم درچشمهٔ قطران شوی
رشحهٔ آب حیاتی جسته از ظلمات چرخ
باز برگردی و اندر چشمهٔ حیوان شوی
تیغ الماسی غلاف آسمان ها جای تو
تا چه پیش آید که ناگاهان چنین عریان شوی
گاه چون برقی ولیکن برق بی رعد وسحاب
گاه ریزان چون درخشان قطرهٔ باران شوی

پرتوی از نور یزدانی جهنده سوی طور
لن ترانی گوی سوی موسی عمران شوی
چون کف موسی درخشانی وهنگام مسیر
بس درازآهنگ وپیچان چون یکی ثعبان شوی
نیست بالای سیاهی هیچ رنگی در مثل
وزتو بر گردون بماند رنگ چون گردان شوی
داده ایزد مرترا این سیر برق وشکل تیر
تا گدازان ناوکی در دیدهٔ شیطان شوی
چون ز پیش برج های آسمانی بگذری
گاه جزئی زین شوی و گاه جزئی زان شوی
گاه تیر قوس باشی گاه جوزا را سنان
گه طناب دلو و گاهی رشتهٔ میزان شوی
زر دست افشار پرویزی و بادآورده گنج
زان قبل پیچنده چون زنجیر نوشروان شوی

اختلاف دلها

خرم آن دانا که‌از غم خاطرش رانیست باری
بابد و نیک جهان بیقرارش نیست کاری
نه زرنجی رنجشی نز محنتی برجان گزندی
نه ز اندوهی خراشی نز غمی بردل غباری
آرزوی گل نبندد زانکه در باغ زمانه
نیک می‌داند که باشد هر گلی را نیش‌خاری
بادهٔ صافی نگیرد از دلارامی مبادا
کز دلش آرام برخیزد چوپیش آیدخماری
گوش می بندد چوباد آردبگوشش بانگ نائی
چشم می پوشد چوپیش آید براهش گلعذاری
نه گشاید خندهٔ بر روی مرد شادکامی
نه فشاند قطرهٔ در پیش مرد سوگواری
خندد آری لیک بر کار جهان و عهد گیتی
کش نه بر شادی ثباتی کش نه براندُه قراری

تا که نقش انده و غم در جبین کس نبیند
ز آدمی بگریزد و پنهان شوددر کوهساری
میل او با مرغ نالان بر فراز زاد سروی
انس او با آب خندان در میان جویباری
حال من با حال آن دانا کجا گردد برابر
کز دل من تا دل او فرق بسیار است باری
این دل بیچاره همچون شمع گریان است و خندان
چون به بیند خندهٔ یا بشنود آوای زاری
چون شود خرم نباشد خرمی او را کرانی
چون بود غمگین نباشد غمگنی او را کناری
هر کجا اندوه و غم بیند بدانجا میگراید
زاندهان جوید حسابی وز غمان گیرد شماری
گر دلی افسرده یابد گرددش خاطر فسرده
ور گلی پژمرده بیند افتدش در دیده خاری
با نژندان چون نژندی با حزینان چون حزینی
با غریبان چون غریبی بافکاران چون فکاری

مرداد ۱۳۱۰

غزليات

شب چو گردون سایبان غم بسر گیردمرا
چون نجوم آسمانی شعله در گیردمرا

روز چون شمعی ضعیف وزار میگریم بخویش
شب بمقراض مصائب بازسر گیرد مرا

خاک راه دوست گشتم تانسیم لطف او
بگذرد دامن کشان وزخاك بر گیردمرا

بارها گویم که بگریزم بملك عافیت
رهزن نازش زهرسو رهگذر گیردمرا

کوه را شاید که دل بریان و دود افشان کند
آتشی کز فرقت تو درجگر گیرد مرا

هرشبم چون اختران بازاست چشم انتظار
تا زرویت پرتوی وقت سحر گیرد مرا

گر هزاران تیر غم سوی دل آید باک نیست
شوق دیدار تو پیش دل سپر گیرد مرا

دره عشق توچون خامه بسی رفتم بسر
تامگر دودغمت درمشک تر گیرد مرا

نیست باکی گر رشید آسا تنم چون رشته شد
زانکه چشم گوهرافشان در گهر گیردمرا

تیر ۱۳۱۱

۞

از فغان و ناله کاری بر نخاست
چون نبود آتش‌شراری بر نخاست
سست شد پای طلب در کوه سخت
وز بن سنگی شکاری بر نخاست
شد ز دستم کار و کاری به نشد
پشت من بشکست و باری بر نخاست
از ازل در لاله زار روزگار
چون دل من داغداری بر نخاست
پیر شد دوشیزهٔ مستور طبع
وز پی او خواستاری بر نخاست
توتیای دیدهٔ عشاق را
از سر کوئی غباری بر نخاست
شد بهار زندگی وز بلبلی
نغمهٔ از شاخساری بر نخاست
چون خروش تورشیدا یك خروش
از دلی در هجر یاری بر نخاست

شهریور ۱۳۱۱

کسیکه مصلحت خود باین و آن نگذاشت
طلسم بسته در این کهنه هفتخوان نگذاشت
چو خود نکوشی واز بخت کام نستانی
مگو که بخت نیاورد و آسمان نگذاشت
بکشت زار وفا سیل بیوفائی و غدر
چنان گذشت که از خشك و تر نشان نگذاشت
فدای رطل گرانم که سر گرانی او
مجال جلوه باندیشه گران نگذاشت
خوشا کسیکه چنان آمد وچنان شد باز
که نقش پای براین کهنه خاکدان نگذاشت
بگونه گل رخسار تو مصور طبع
میان باغ نگاری برارغوان نگذاشت
ز بوستان جمالت کسی که شد محروم
بسال ها قدمی سوی بوستان نگذاشت
چنان در آینهٔ دل فتاد پرتو یار
که هیچ جلوه گه از بهر این و آن نگذاشت
بدان امید که یابد نشان دوست رشید
نماند تیر دعائی که در کمان نگذاشت
۱۳۰۸

❀

آوخ که دوست رشته الفت گسست و رفت
زنجیر عمر ما بامیدی نبست و رفت
چون طایر شباب هراسان و زود سیر
بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت
آن شیشهٔ امید که دل بود نام او
سنگین دلی ربود وفکندش زدست و رفت
او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی
از تنگنای صحبت یاران بجست و رفت
تابی بزلف داد ودل ازمن گرفت وبرد
دوری بچشم داد ومرا کرد مست و رفت
صیاد بود لیک ندانست رسم صید
دشتی شکار دید یکایک بخست و رفت
رسمی عجب گذاشت درآئین صفدری
آن صف شکن که خاطر یاران شکست و رفت
مرغی حقیر یافت دریغ آمدش زدام
صیدی ضعیف دیدنینداخت شست و رفت

جانها اسیر کرده چو بازآمد ازشکار
بگرفت دین ودل‌زپی ناز شست ورفت
گفتم روا مدار که نالد زغم رشید
گفتا: «بنال ناله ترا بهتر است» و رفت

مرداد ۱۳۰۶



هر کسکه چو من بر رخ خوبت نظر انداخت
جان و دل و دین از پی تو درخطر انداخت

صیدیکه ز کوی تو گذر کرد پی افکند
مرغیکه هوای تو بپیمود پر انداخت

خود دام تو جستیم و بسوی تو پریدیم
ما را نه دراین بند قضا وقدر انداخت

در ریشهٔ جان قوهٔ تمیز بیفزود
این شعله که امروز مرا ازثمر انداخت

هر مایه وهرفیض که بخشنده بما داد
زین جیب برآورد وبجیب دگر انداخت

ره جانب تحقیق فروبست و نهان شد
آنکس که زخود درهمه‌عالم‌خبر انداخت

کو تیر ارادت که دراین عرصهٔ پیکار
شمشیر خرد نیزهٔ دانش سپر انداخت

کم‌ظرفی دل بین که ز دانستن حرفی
صد ولوله در گنبد افلاك در انداخت

بی بوك ومگر بود رشیدا دلت ازجهل
دانائیش از نقص ببوك ومگر انداخت

آذر ١٣٠٦

باد گر از جانب مشکوی تست	مشکسا ست
خاک گر ازراه سر کوی تست	کیمیاست
رنگ گل سرخ و شمیم نسیم	ای ندیم
گرنه‌زرخسار تو وروی تست	از کجاست ؟
خار که دردست توافتد گل‌است	مقبل است
سرخ گل‌ارزانکه بپهلوی تست	بد نماست
درسخن گرچه لطیف‌است و پاک	تا بناک
آنچه نه‌زان رشتهٔ لولوی تست	بی بهاست
شیخ که دم میزند از آبرو	تا که او
دور ز تاثیر دو جادوی تست	پارسا ست
دل سوی درگاه تو آرد نیاز	در نماز
روی روان وقت دعاسوی تست	این دعاست!
آنچه بود تنگتر از آن‌دهن	قلب من
وانچه سیه فام چو گیسوی تست	روز ماست
این دل‌رنجور که سوزد زتب	روز و شب
گرنه نصیبش ز داروی تست	بی دو است

گر بجهان ای صنم خلخی   یا سخی
درخور گفتار بی آهوی تست   مرحباست
چون بر توشعر فرستد همی   یا سمی
قوتش از طبع سخنگوی تست   وین بجاست



من نمیگویم که پیش از دیدنت دل غم نداشت
لیک رنج و درد و اندوه وحزن باهم نداشت
گر غمی خوردی غمی بودی که پایان داشتی
این چنین کامروز می بینی غم عالم نداشت
آن نهال خاطر مجموع با آن برگ و بار
ازنسیمی کنده شد زیرا که بن محکم نداشت
ابر ها ازآه بر گردون مصور کرده ام
لیک بهر کشت امیدم بدیده نم نداشت
آن سلیمانی که دیو جاه بروی چیره شد
دیو فرمان بردی اورا گر غم خاتم نداشت
کوه را گرچه مثل در استواری می زنند
آزمودم من به آهش طاقت یک دم نداشت
از سرود آفرینش آن زمان بودیم مست
کاین خروش ونغمه و الحانو زیر وبمنداشت
گوهری کاین جان مشتاق آرزو دارد رشید
ازجهان خودستاعمری طلب کردم نداشت
۱۳۱۲

✿

عمر در بیحاصلی شد جمع و چون خرمن بسوخت
بر نچیدم آنقدر دامن که تا دامن بسوخت

پیرهن چون شمع تر کردم ز بیم سوختن
آتش پنهان نخست آن روی پیراهن بسوخت

سوخته‌خرمن بسی چون من در این دشت‌ند جمع
لیك هریك رافزون از خویش دل بر من بسوخت

لاله را این داغ دود آلوده بر دل بهر چیست
گرنه او را دل زدرد سنبل و سوسن بسوخت

آتش عشق آمد و آب هوی برخاك ریخت
پرتو یزدانی آمد دام اهریمن بسوخت

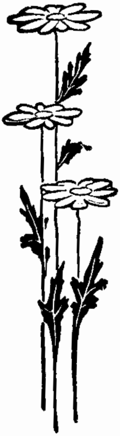
سینه آتشگاه آن ناراست کزوی یک شرار
شامگاهی لحظهٔ در وادی ایمن بسوخت

تا چه خواهد کرد با جان چون فرو گیردمرا
شعلهٔ کامروز دین و دل زیك روزن بسوخت

آتشی زینسان کجا باشد که درهر مجمری
صورتی دیگر پذیرفت و بدیگر فن بسوخت

اشک و درد و ناله شد در چشم و جان و سینه‌ها
لاله و سوسن شد و در مجمر گلشن بسوخت
این چراغ شاعری را زودتر بنشان رشید
دود حسرت خیزد از وی کش همه روغن بسوخت

۱۳۱۲

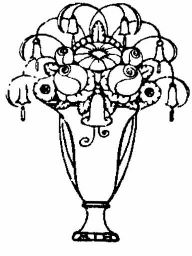


راهی نشد پدید ودل اندرهوس بماند
خاکستری بجای فروزان قبس بماند
شد کاروان شوق ونشاط و امید و صل
گوش امیدوار ببانگ جرس بماند
شادی ز آشیانه برون جست وغم نشست
گوهر بقعر آب فرو رفت وخس بماند
عمری بشد بناله و فریاد وچشم دل
در انتظار مقدم فریاد رس بماند
آن مرغ آرزو که خیالش بدام بست
پرواز کرد و مشت پری در قفس بماند
شهد نشاط را بربودند و پیش خوان
دل دست غم نهاده بسر چون مگس بماند
زان آه های سرد رشیدا ترا چسود
جز پاره های آه که اندر نفس بماند
۱۳۱۰

قضا لطیفهٔ شادی در این جهان ننهاد
وگر نهاد ز بهر جهانیان ننهاد
هزار نیش نهان کرده اند درهر نوش
سپهر خوان سعادت برایگان ننهاد
نبردظن که‌در این دایره چه حیرانیست
کسی که پای چو پرگار درمیان ننهاد
زمانه مهرهٔ شادی بحقه های امید
چنان نمود که بنهاد و ناگهان ننهاد
هزار قوت ادراك داد خاطر را
همانکه نیروی اظهار در بیان ننهاد
چنانکه هست جهان کام دل ازو برگیر
که آنچنان که توخواهی قضا چنان‌ننهاد
بجزرخ‌تو که‌افسونگریست رنگ آمیز
کسی فرازسمن برگ ارغوان ننهاد
زعشق درعجبم کاین همه اثر باوست
چه شد که قوت تاثیر در فغان ننهاد
درون پرده ندانم‌چه رازهاست که کس
نظر نکرد که انگشت بردهان ننهاد

کبوتری که هوای تو کردودام تو دید
بهیچ روی دگر دل بر آشیان ننهاد
کمان ابروی تو از پی هلاك رشید
کدام تیر که در چلهٔ کمان ننهاد

۱۳۰۷



✿

تا کسی دست زدامان تو کوتاه نکرد
حاجب حسن تو اش رانده در گاه نکرد
تا دلی خیره بهرسو پی دلخواه نرفت
فلکش کار بکام دل بد خواه نکرد
سیل اشکی که برانگیختم ازچشمهٔ چشم
کوهکن بود ولی دردل تو راه نکرد
طالع خفتهٔ من بین که سوی خضر مراد
راهبر گشت وعلاج دل گمراه نکرد
عقل استادی تعلیم نیاموخت ز عشق
لاجرم رنج بسی برد و کس آگاه نکرد
تا زنخدان تو شد جایگه یوسف دل
سالها ماند ویکی ناله درآن چاه نکرد
ابر باید که تحمل ز رشید آموزد
کو دو صد ناوك غم خورد ویکی آه نکرد

١٣١١

۞

باز پیش باد هر برگی نوائی میزند
وز هوای شوق هرنائی هوائی میزند
مهربانی ناله از نا مهربانی می کند
آشنائی بانگ بر دیر آشنائی میزند
آرزو هرلحظه نقشی درهوائی میکشد
کز پریشی هرخط آن سربجائی میزند
هر شبی صد بارغم را دورمیدارم بمی
باز راهی جویدو در دل صلائی میزند
زهر میریزد زمانه برجراحت های دل
مرهمی گر میگذارد یا دوائی میزند
دل چو طفلی در تماشای جهان گردن کشد
پیر عقلش گرچه هر ساعت قفائی میزند
طرهٔ طرار تو تا گشت همدست صبا
هر صباحی راه دین پارسائی میزند
گر فتد دامان تودر دست ارزان رشید
گوی غلطان زمین‌را پشت پائی میزند
۱۳۱۱

یار صد دل با نگاهی می کشد
کوه ها چون پر کاهی میکشد
دست‌دست اوست فرمان زان‌او
گر بخواهی ورنخواهی‌میکشد
تا نبرد رشته امید ها
گه بدارد دست‌و گاهی‌میکشد
نرگسش‌دل را بسوئی میبرد
طره اش جانرا براهی میکشد
تیر مژگانش سلیح جنگ بس
گر بتاراجی سپاهی میکشد
گر گدائی‌دولت وصلش بیافت
کی دگر منت زشاهی میکشد
ز اشتیاقش هرشبی دست خیال
صورتی برکار گاهی میکشد
بر فراز سرو ماهی می کند
زیر ابر زلف ماهی میکشد
نامهٔ شوقش چو بنویسد رشید
بر سر هر حرف آهی‌میکشد
۱۳۱۱

✿

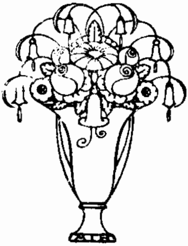
هزار گوهر معنی برم بخانـهٔ خویش
فروشوم چو بدریای بیکرانهٔ خویش
ز آستان کسم چون دری گشوده نشد
نهاده ام سر طاعت بر آستانهٔ خویش
نه در گریز زتیرم نه در هراس زدام
که ایمنم ز حوادث در آشیانهٔ خویش
بهر بهانه که خواهم بچنگ خویش آیم
از آن زمان که بریدم سر بهانهٔ خویش
شرابهای جهانش خمار کی شکـند
کسی که لب ننهد برلب چمانهٔ خویش
قسم بدوست که ملک جهان نمی‌ارزد
بدور ماندن از آن گوهر یگانهٔ خویش
رشید خلق جهان را فسانه آرد خواب
توخواب دور کن ازدیده بافسانهٔ خویش

۱۳۰۸

۞

ز دست طالع خود در خروشم
که اندک یابم و بسیار کوشم
حریفان صاف خم برخاك باشند
من اینک باز جز دردی ننوشم
ز بس تلخی که ازدوران چشیدم
بکام اندر نماید زهر نوشم
خدا را ساغری کز سر بر آمد
چو خم از سینه آه تند جوشم
چو یاد آرم زصحبت‌های پارین
ز غم افتد خلل در عقل وهوشم
هنوز آن بانگ نوشانوش یاران
چو بانگ بربطی آید بگوشم
خیالم باخیالات دوش خوش بود
کنون سرمست صورتهای دوشم

ز تو جامی به از شهد بهشتم
زتو حرفی به از قول سروشم
اشارت کن مرا از گوشهٔ چشم
که من چشم ازسرو ازجان بپوشم
رشیدازمن چوعقل ورای برخاست
عجب نبود که پندت کم نیوشم
۱۳۱۱



٭

بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم
تو بامن بودی و ازغیر مأوای تومی‌جستم
تواین‌جابودی‌ومن‌جستجو جای‌دگر کردم
نشان تو ندانستم نشان خویش کردم گم
ازین‌درسم‌همین حاصل که‌اوصافی‌زبر کردم
درون سینه مشتی خاك وخون دیدم‌بنام‌دل
زمهرت کیمیائی کردم وآن خاك زر کردم
خبرهای جهان را سربسر کذب وخطادیدم
کنون‌صدق‌خبردانم که‌خودرا بیخبر کردم
زکان عقل ظاهر بین نیابی گـوهر تابان
من‌این خاك سیه‌را بارها زیر و زبر کردم
چو گشتم‌غرقه دربحری که پایابش نمی‌بینم
چه‌حاصل کاندرین‌غرقاب دامان‌پر گهر کردم

ازاین بیهوده کوششها که کردم درپی جانان
نگشتم یك قدم نزدیک و ره رادورتر کردم
چه جوئی جام جم گیتی همه رنجست و ناکامی
من اینك بس پشیمانم که اندروی نظر کردم
منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
ازاین سرگشته جویاشو کز آن وادی گذر کردم
گرفتم پند وجان دادم وزین دادوستدشادم
که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم
رشیدا هوشیاری چون ترا شد پردهٔ بینش
بیك پیمانه اتزانروی هوش ازسر بدر کردم
۱۳۰۸

✿

چو غنچه ایم پراز درد ولب بسته ز گفتن
نه همچو گل که کندفاش راز خودبشکفتن
تو در میان دلـی دلبرا ز درد وی آگـه
چه‌حاجت‌است دگر دردخویش پیش تو گفتن
زمن که داد دل ودین تورا و خویش گواهی
روا نبـود دگـر تهمت از رقیب شنفتن
مرا کـه شهرهٔ شهرم بعشق روی تو رازی
نهان نمانـده که بتوانش از رقیب نهفتن
چوخاک پای‌تو در دیده است کحل بصیرت
ضرورت است بمژگان غبار کوی تورفتن
حسد چه میبری ای بی هنر ز قرب عزیزان
زکوی دوست‌ترا دور کرد خوردن و خفتن
رشید ره بدل دوست جستن‌تو چنان‌است
که سنگ‌خاره‌بمژگان‌خویش بیهده‌سفتن

۱۳۰۰

با آب گفتم دردخود افسرد آب از دردمن
بر گل دمیدم آه خود پژمرد ز آه سردمن
بر باد دادم راز خود نالید باد از راز من
درخاك كردم گرد خود آتش گرفت از گردمن
چون دید نرگس چشم من شد همچو چشم سرخ من
چون دید لاله روی من شد همچو روی زردمن
جز شاه مات رنج وغم وضعی نه درشطرنج من
جز ششدر دردومحن خانی نه اندر نرد من
ازهجر روی دلبرم چون شب سیه شد روزمن
برخارخسبم خون خورم آن خواب من این خوردمن
آوخ كه شد چون تاك خم درباغ عشرت سرومن
آوخ كه شد افسرده دم درمهد غنچه وردمن
بسته است هر آزادهٔ چشم ازوفای عهدمن
گشته است هر افتادهٔ جـویندهٔ ناورد من

گر دل نبستی ره مرا گیتی نبستی راه من
گر غم نخستی جان مرا گردون نبودی مرد من
ای صف نشینان زینهار از ناوک دلدوز من
ای خفتهٔ جانان الحذر از نالهٔ شبگرد من
جز میوهٔ حسرت که چید از باغ محنت خیز من
جز غم نمی روید رشید از کشت غم پرورد من
۱۳۱۱

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو؟
ناله‌ها در سینه دارم طاقت فریاد کو ؟
گل ندارد خنده بر لب بلبل خوشخوان کجاست
دل نگیرد راه بستان جلوهٔ شمشاد کو؟
خرمی از کشتزاران شادی از دلها برفت
فیض باران پرتو خورشید و لطف باد کو؟
باده صافی شد دریغا باده پیمائی نماند
نیست بی شیرین جهان شوریده دل فرهاد کو؟
بارها گویم که دل زان آهنین دل بگسلم
سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو؟
من گشاد کار بربسته نمیجویم ز چرخ
آنکه اززلفش گره درکارما افتاد کو؟
ایدل بی تجربت زین بستگیها ناله چیست
آن فرو بسته که دوران آخرش نگشاد کو؟
همچو فرهادم بتلخی دور عمر آمد بسر
وعده هائی کان لب شیرین بما میداد کو؟
درچمن گیرم که گل خندان وشادان شد رشید
مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو ؟
۱۳۱۱

جان نجوید دل نخواهد هیچ جز پیوند تو
هرگز آزادی ندارد ذوق حبس و بند تو
پر ملاحت غمزهٔ تو شوربختی را دواست
تلخکامی راست درمان شکرین لبخند تو
سستی عهد جهان را هر که میجوید نظیر
بایدش کردن نظر در سستی پیوند تو
خویشتن زودا کزین خاکی قفس کردی رها
گر نبودی بردو پای مرغ جان پابند تو
از جهان جویا شدم تا مایهٔ اندوه چیست
گفت هر ذره بپاسخ : طبع ناخرسند تو
یوسف امید را مسپر بدست گرگ یأس
کین برادر خوانده آخر بردرد فرزند تو
ناصحا تا خود نبینم آنچه میگوئی عیان
جز فسانه نیست اندر گوش جانم پند تو
ای خرد خاموش باش و نکتهٔ بیجا مگیر
جان و دل فرسوده گشت از بحث چون و چند تو
نیست جای حیرت ار شکرشکن گردد رشید
طوطیان معنی از الفاظ همچون قند تو
۱۳۰۹

✿

ما را بگفتن آری وز ناز لب ببندی
شوق وصال بخشی پای طلب ببندی

روزی اگر گشایم من برلب تو چشمی
لب را ز کین بخائی چشم ازغضب ببندی

زان دوسیاه جادو رنگی دوصد برآری
دست بسی مشعبد زین بوالعجب ببندی

بالی اگر ببخشی دامی بره گذاری
بزمی اگر بچینی دست طرب ببندی

هرساعت این قفس را برماشکسته بالان
بی علتی گشائی پس بی سبب ببندی

دست دعا ستاند کامی که تو نبخشی
آه سحر گشاید راهی که شب ببندی

گلزار خاطر تو شد پایمال اوهام
آن به رشید کاندر بربی‌ادب ببندی

۱۳۱۲

بمهاجر ایرانی

ای رفته ز بر کی زسفر باز پس آئی
آراسته ام خـانه مگر باز پس آئی
پیراسته ام رهـگذر دیده و دل را
باشد که از این راهگذر باز پس آئی
آباد شد آن‌خانهٔ ویران که تو دیدی
وقت‌است سوی خانه اگر بازپس‌آئی
هرچند بس‌آزرده برفتی ولی آخـر
با نالهٔ شب آه سحر بـاز پس آئی
تاریکی شب های غم آنگه بسر آید
کز راه وفا همچو قمر بازپس آئی
بس‌دیده که‌روشن کنی‌ای‌یوسف‌مصری
روزی که سوی کوی پدر بازپس‌آئی
زین شوق وصالی که بود منتظران را
گر زانکه بیابی تو خبر باز پس‌آئی

نفعی که در آن سود وطن نیست زیانست
سود است ز هر جای ضرر باز پس آئی
ای نو گل مانده ز سرشاخ شجر دور
وقت است که برشاخ شجر بازپس آئی
گرهمچو رشید اهل نظر را بشناسی
یك ره بسوی اهل نظر باز پس آئی
۱۳۱۰



۞

اگر اندیشه گشایندهٔ مشکل بودی
کی مرا عقدهٔ از دست تو بر دل بودی
ایدل از نقش جمالش اثری بود ترا
اگر آئینهٔ اخلاص تو قابل بودی
سالها رفت که هر روز و شبم گوش امید
بر خروش جرس و بانگ قوافل بودی
اگر از قصهٔ ما پرده فرو افتادی
نقل هر مجلس و هر مجمع و محفل بودی
عشق دریاست دریغا اگرش چون دریا
مشعلی از پی گمگشته بساحل بودی
گر شمال از خم گیسوی تو بوئی بردی
نه عجب گر چو صبا رهرو کامل بودی
وصل دلدار رشیدا نفتادی مشکل
درمیان گر نه زهستی تو حایل بودی
۱۳۱۱

ساقیا فصل بهار است بیاور جامی
باده را خوشتر از امروز مجو هنگامی
شد جوانی و نشاط وی و امروز مرا
گاهگاهی ز لب جام دهد پیغامی
هم از آنروز که کامی و هوائی بود ست
کس ندیدست بناکامی من ناکامی
چشم آرام چه داری ز جهان کاین مه و مهر
پیر گشتند و ندیدند ز چرخ آرامی
در پس پرده ترا عقل گمان برد ولی
عجز دارد که سزای تو بیابد نامی
از پی طایر پربستهٔ زاری چو رشید
نیست حاجت که بهر سوی گذاری دامی

۱۳۰۷

در حضوری و غایب از نظری
آفت عقل و پردهٔ بصری
صفت حسن تو ندانم کرد
کز همه ممکنات خوب تری
بار ها عقل گویدم به نهیب
کز چه در کار ها نمی‌نگری
دیده داری و چه نمی بینی
پای داری و ره نمی سپری
گویم ای با خبر ز راز جهان
حیف کز سر عشق بی خبری
چاره میدانم و نیارم کرد
عشقبازی کجا و چاره گری
بس دریغ آیدم که چارهٔ من
پیش شمشیر او کند سپری
خوب کاریست کار عشق رشید
لیك ترسم بـه آخرش نبری
۱۳۰۷

مارا بطرهٔ خویش هر سو همی کشانی
وز غمزه بردل ریش هردم نمك فشانی
بس داغ دیده دل را چون لاله در بهاران
از یك شکفتن لب درخون همی نشانی
گرچه نشان نداری درباغ وراغ گیتی
هرسوی دلفکاری است کز تو دهد نشانی
جان بخش و دلستانی گوئی که نیست مانع
شغلی ترا ز شغلی شانی ترا ز شانی
شاه شکـر لبـانی مـیر سمنبرانی
مـاه ستارگـانی خـورشید مهوشانی
ای عشق خوبرویان تا کی زدل بجوشی
خون شد دلم نه آخر خون سیاوشانی!
هرساعت ازتو تیری تا پر بجان نشیند
همچون خدنگ رستم درسینهٔ کشانی
ساقی صفت درآئی هرشب ببزم مستان
دوری زنی وجامی کس را نمیچشانی
گفتی رشید ما را با خود نمیگذارد
عاشق اگر نخواهی اورا چرا کشانی
۱۳۱۱

مثنويات

رنجها

رنج ها آموزگاران دلند
هر کمالی را نخستین منزلند
کودك اول چونکه دیده بر گشود
آینهٔ ادراك او بی زنگ بود
همچو آب صافی اندر برکهٔ
نه در او تشویشی و نه حرکهٔ
پس بهر رنجی زچیزی کرد یاد
تا چنین شد در همه کار اوستاد
اولین بارش چوسنگی پابخست
گشت واقف که مراورا پای هست
پس چوانگشتش شداز آتش فکار
نیك آگه شد که هست انگشت دار
چشم را بشناخت از زاری چشم
لذت خفتن ز بیداری چشم

موی را نشناخت تـا از شانـهٔ
زو نشد بر کـنده از بن دانهٔ
تا ز بی شیری نشد نالان شبی
لـذت سیری ندانست آن صبی
او ندانستی کـه در هر سینهٔ
هست عضوی صاف چون آئینهٔ
کزغم و از کینه گردد تیره‌فام
وز دگر گونیش باشد قلب نام
گشت روزی پیش‌مادر تندخوی
مادرش زد ناگهان بانگی‌بروی
سرخ‌شد چون آتشی رخساره‌اش
خون بجوش‌آمد از آن بیغاره‌اش
ناگهـان در سینه زیر پیـرهن
چیز کی جنبنده دید آن ممتحن
نام پرسید و بگفتندش دل‌است
ای بسا مردم که از دل‌غافل‌است
همچنین بسیار چیز آرد بدست
لیك با هر کسب‌رنجی توام‌است

درد ورنج و گرم وتیمار وحزن
غصه و اندوه وآسیب و محن
جمله باشد نردبان آگهی
کی تو بی رنجی قدم بالا نهی
بس که ما عمر گرامی سوختیم
تا شراری ز آگهی اندوختیم:
هر قدم کز نردبان بالا شدیم
ازدل و ازدیده خون پالاشدیم!
آگهی ازدست و پاوچشم‌و گوش
آگهی ازخوب‌وزشت‌و نیش‌و نوش
آگهی ازمهر و کین‌و جودوآز
آگهی از کفر ودین ورنج‌وناز
کی بما دادند بی خون جگر
دانشی گر طالبی خونی بخور
عشق را آنروز بشناسی درست
که ازو بس‌رنج وغم‌بینی نخست
تا نبینی در دل خود نیش‌عشق
کی سرطاعت کنی‌خم پیش‌عشق

همچنین نا دیده ها را منگری
تا کشان از روزن غم بنگری
دردهرچیزت بدان چیزاست‌راه
چیز خواهی پیشتر دردی بخواه

۱۳۱۲

خروس

سپیده دم از چشم نا کرده‌خواب
ستردم بسر آستی جوی آب
بدو گفتم ای دیده کمتر گری
که صبح است وپرده بمن بردری
اگر تیرگی پردهٔ راز ماست
فروغ سحرگاه غماز ماست
بیا تا ز کاشانه بیرون شویم
ز مرغ سحر ناله ها بشنویم

❀

بیادام گل بر گذشته نسیم
ز نسرین بغارت ربوده شمیم
بیالوده خود را ببوی سمن
بر او براثر ها ز عطر چمن
گذر کرد بر من نسیم سحر
دل شیفته گشت آشفته تر

۞

زیکسو بر آمد خروش خروس
بپیچید در گنبد آبنوس
خروشی ز مرغ چمن زیر تر
زمی بر دل عاشقان چیر تر
خروشی که گفتی برآید ز چاه
تبه گشته از رنج و دوری راه
تو گوئی که بیژن در آن چاهسار
بنالد سپیده دمان زار زار
رسولی کند نالهٔ زار را
بخواند بدان سوی خود یار را
و یا ماه کنعان در آن تیره جای
بخواند پدر را بدین وای‌وای
زبان زمین است گوئی خروس
از این شام تیره شده پرفسوس
بدین ناله فریاد خواهی کند
مگر چارهٔ این سیاهی کند

هواخواه آن چشمهٔ روشن است
که از کوه پوشیده در جوشن است
بدان شیفته ماند این مرغ زار
که نالد شب و روز در هجر یار
چو از اختر نیك پاداش دید
بدان آرزو های دیرین رسید
سخنگو دهانش بماند خموش
چو پیغمبری پیش وحی سروش
همان دم که خورشید بگذاشت کوه
بماند ز گفتار گویا خروه

۞

به تیره شبان های های خروس
کند بر سرود نکیسا فسوس
چو بر یکدگر بالها بر زند
دل بر بط بار بد بشکند
بماند یکی ساعت زنده را
سخنگوی و حساس و داننده را
شناسندهٔ وقت و جویای گاه
پژوهندهٔ گردش هور و ماه

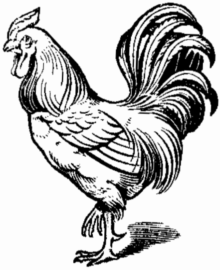
رصد کـرده دو بال خمیده را
ابر آسمان دوخته دیـده را
چو خم‌سازد آن گردن آخته
بسی لحن دلکش شود ساخته :

✿

همی گویدای‌مهر رخشنده روی
شتابنده برسان زرینه گـوی
درنگ‌ازچه گیری که هنگام‌شد
زمانه ز هجرت بی آرام شد
چراغ جهانی خموشیت چیست
برخساره برپرده پوشیت‌چیست؟
ز اهریمن تیرگی حبس و بند
بر آن پیکر ایزدی کم پسند
منه سر بدوشینه بالین خویش
برافراز آن چتر زرین خویش
ز دوشینه زندانت بگشای در
سوی چرخ برشو چومرغی بپر

بهر شبنمی جلوهٔ تازه کن
لب غنچه را پر ز خمیازه کن
دل خوشه آبستن از دانه کن
بپرواز پروانه پروانه کن
بر آن دخت دهقان سرمست خواب
ز روزن بتاب ای بلند آفتاب
گزارندهٔ خواب دوشینش باش
گشاینده جزع مشکینش باش
بر او بر فروریز باران زر
برانگیزش ازخواب دوشینه سر
مگر سوی ما آید ازجای خواب
بدستیش دانه بدستیش آب
بیاید به آهستگی سوی مان
بخواند به آهنگ توتو یمان!

۱۳۰۵



فریب

رفت گوهر فروش طراری
بر در شاه معدلت یاری
بار بگشود و رشته های ثمین
کرد پیدا چو خوشهٔ پروین
گفت این گوهری که بریاره است
خواهر اختران سیاره است
چونکه حوا فروشدی سوی خاك
این گهر در ربود از افلاك
مه زهجران او چنین شد زرد
زحل از غم سیاه در بر کرد
مشتری باشدش بچرخ اثیر
صدچو بهرام وشمس وزهره وتیر
خواست هابیل چون زنی ازحور
مادرش داد این گهر در سور

کین قابیل با برادر خویش
بر سر این عطیه آمد پیش
باری این گوهر از نخستین دم
بوده معشوقهٔ بنی آدم
گوهر هستیش اگر خوانم
راستی راستی پشیمانم !
هر که این راز گردن آویزد
آرزویش ز پیش نگریزد
بخت اوراست یار و گیتی رام
نیک آغاز و نیکتر فرجام

✿

خادمی کرده این سخن باور
دختر شاه را رساند خبر
بسکه دختر ز وصف آن بشنید
گنج بگشاد وآن گهر بخرید
شاد و سرمست و خرم‌وخشنود
نزد شه رفت و گوهرش بنمود

شاه گوهر شناس سنگی دید
زفت و بی‌تاب و تیره فام و پلید
گفت تا سخت جستجو کردند
تا فریبنده را بدو بردند
گوهری‌راچو گوهرازدل‌سنگ
بر کشیدند از مغاکی تنگ

❀

بود شه را گشاده میدانی
هرسویش خانهٔ چو زندانی
بسته در هر یکی سباعی چند
همچو دیوانگان پا دربند
چون کسی شاه را بیازردی
کیفری‌سخت از آن ددان بردی
مرد گوهر فروش حیلت گر
شد حوالت به آنچنان کیفر
مردم شهر جنبشی کردند
روی اندر نظاره آوردند

گوهری چون مریض درسکرات
دوخته چشم بر در حجرات
تا کی از در برون شود شیری
سروی بر کند چو نخجیری
یا یکی گرگ کرده دندان تیز
روی در وی نهد بخشم و ستیز
خلق خاموش مانده و نگران
دیده بر حجره های جانوران
مدتی خلق منتظر بودند
دست بر یکدگر همی سودند
آنکه دل سخت بود شوری داشت
وانکه دل نرم بد فتوری داشت
آن ز تاخیر صبر داده ز کف
وین ز تشویش جفت آه و اسف
آنچه بر گوهری رسید از هول
نرسد دیو را هم از لاحول
لرز لرزان و موی سر درچنگ
جان بلب آمدش زطول درنگ

تا نبیند مهیب صورت دد
خواست پنهان شدن بسایهٔ خود

✿

چون زمانی گذشت دور ودراز
دری از حجرهٔ ددان شد باز
جای شیر و گراز و گرگ و پلنگ
گوسفندی روانه گشت بجنگ
خندهٔ قاه قاه منتظران
برشد از پشت خاك تادبران
گوهری چشم خویش می مالید
وز شگفتی به جانور میدید
کز کجا گوسفند خستهٔ خوار
سبعی گشته است آدم خوار
شاه نیز این تعجبش میدید
وز شعف زیرلب همی خندید
یکی از حاضران نمود سؤال
شاه را از حقیقت احوال

کاین عجب نقش خود چه نقشی بود
که خداوند ما بما بنمود
شاه گفت این نه حالتی است عجیب
داد مارا فریب و خورد فریب!

دی ۱۳۰۳

شمع اندیشه

چراغیست اندیشه در مغز مرد
که بنمایدش ره بهر کار کرد
دهـد روشنی راز تاریک را
نمـاید بـدو راه باریک را
نهانخانهٔ جان بدو روشن است
وزو دل چو آراسته گلشن است
چو خواهی که بینش نگردد تباه
ز بادش همی داشت باید نگاه

✿

فروزنده شمعی که درایمنی است
مراورا بسی تابش وروشنی است
چـو زاسیب بادش بلرزد ربان
بدان روشنائی در آید زیان
شود تیره درچشم توهرچه هست
بلغزد نظر چون قدمهای مست

یکی سایه افتد ز هر پیکری
بهر سوی پیچنده چون اژدری
نماید از آن سایه های دراز
یقین چون گمان وحقیقت مجاز
در آمیزد اشکال و الوان بهم
کند سایه از پایهٔ خویش رم
صفت های هر ذات مبهم شود
حدود همه چیز در هم شود

۞

کندشمع اندیشه لرزان سه‌چیز
سبکساری و کاهلی و ستیز
بجان بر فتد سایه های مهیب
شود رخ پر آژنگ و دل پر نهیب

گلدان شکسته

بمینائی بلورین نو گلی شاد
نهادم تا ز بستان آردم یاد
زرویش خانه طرف گلستان بود
زبویش کلبه رشک بوستان بود
براو دل بسته بودم همچو بلبل
که بی بلبل نماند جلوهٔ گل
بشادابی و خوبی و جوانی
سبق برد از گلان بوستانی
نه ازبادش گزندی برسرشاخ
نه آسیبی ز گلچینان گستاخ
نه از گردوغبارش رنگ زردی
نه اورا بیمی از گرمی وسردی

۞

قضارا آن بلورین ظرف دلجوی
شکستی دید روزی چون سرموی

چنان آهسته زخمی بی‌صدا بود
که کس آگه نشد کو از کجا بود
ولیك آن زخم ناپیدای مرموز
فزون میشد بر آن بلور هرروز
به نرمی هر نفس گامی نهادی
بگرد ظرف گل راهی گشادی
پس از روزی سه‌چار آنراه بنوشت
چو پرگاری بگرد ظرف بر گشت
برفت آبی که گل زو بود شاداب
که دارد زندگانی پایه بر آب
گل خرم ز بی آبی بیفسرد
رخ خندانش از محنت بپژمرد
نبود آگه کس از راز نهانش
که این گل چون پدید آمد خزانش
چرا پژمرده شد چون دردمندان
گلی کش چهره دایم بود خندان!
چو از بهر پژوهش سوی آن ظرف
ببردم دست از و بشنیدم این حرف:

خدا را بر دل ریشم مزن دست
که ازهم بگسلد ظرفیکه بشکست!

✡

دل آن ظرفست کاندرتن نهفته
گلش عشقیست کاندر وی شکفته
بدینسان دست مهرویان دلبر
ز بی مهری زند نیشی بدل بر
دل از آن نیش بپذیرد خراشی
فتد در رشتهٔ جان ارتعاشی
بهر دم رنجش افزونی پذیرد
گل عشق اندرو آخر بمیرد
نداند کس که آندل‌راچه رنجست
چرا پیوسته در رنج وشکنجست
بجز اشکی که بررخساره بارد
علاجی عاشق مسکین ندارد

نشیند بر سر زانو نهد سر
بر آن ریش درون زاری کند سر
چو بینی بیدلی کایشان نشسته است
مزن دستش بدل کان دل شکسته است!

مرداد ۱۳۰۸

ترجمه از قطعهٔ *la vase brisée* شاعر فرانسوی *Sully Prudhomme*

کوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین
چو اندوه و نومیدی و آز و کین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن به بینند کوشا بکار
بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاساید از توختن
ز کوشش بجو شادی و خرمی
که این است سرمایهٔ آدمی !

جوانی

جوانی چیست مرغی بر سر شاخ
همیشه مست و بی آرام و گستاخ
ازاین شاخش بدیگر شاخ پرواز
امیدش عاشقی وقوتش آواز
جهان درچشم اوباغی که آن باغ
گلشن بی‌خار باشد لاله بی داغ
نه گل تنها براو خندان شب و روز
ز گل خندان‌تراو را بخت فیروز
وزد ناگـه خزانی باد پیری
دگرگون سازد آن لذت‌پذیری
بماند گل بجای وشاخ بر جای
همان سرو ستاده بر یکی پای
ولیکن آن ضمیر شادمان کو
دلی ازسرو و گل شادی‌ستان کو

میان شاخساری از نظر دور
شود آنمرغ پیری‌دیده، مستور
ز بستان جهان بر بسته دیده
بخود چون کرم ابریشم تنیده
همی گوید بگوش دل نهانی
که‌ای سرچشمهٔ عشق وجوانی
بیا بارد گرخوش باش‌از آن‌پیش
که نتوانیم یادآوردن ازخویش
چو کرداین‌خواهش‌ازدل‌مرغ‌مأیوس
بگوشش نالهٔ آید که افسوس!...

۱۳۰۵

بنفشهٔ محجوب

بباغ اندر آمد بفصل بهار
خدائی که گل راست پرورد گار
بفر وی از شاخ گل بر دمد
هم او بوی خوش در گلان در دمد
نگارندهٔ چهرهٔ گل هم اوست
فروزندهٔ شوق بلبل هم اوست
بخندید هر سو برویش گلی
بپیچید بر پای او سنبلی
ز هر شاخسارش درودی رسید
ز هر برگ بروی گلابی چکید
نگه کرد لختی بپرور دگان
بر آن دیده از خواب بر کرد گان

گل سرخ و نزدیك او نسترن
گل زرد وبرطرف او یاسمن
بنفشه بکنجی سر افکنده دید
ز بی برگی خویش شرمنده دید
بنزدیك او رفت پروردگار
ببوئید و بگرفتش اندر کنار
براو بر نگاهی خدایانه کرد
مر اورانگارین چو پروانه کرد
وزآن پس که درچهراو باز دید
ز شادی گل خاطرش بشگفید
بگفتا که ای پاک فرزند من
کمال همه نقش و پیوند من
جمال تو برصنع من شد گواه
بپاداش این‌هرچه خواهی بخواه
بنفشه بدو گفت با شرم و ناز
که ای آفرینندهٔ چهره ساز

گیاهی بنزدیك من بردمان
که دروی کنم روی خود رانهان
کجاروی خوب آفت جان بود
پریرو همان به که پنهان بود

دی ۱۳۰۸



ترجمه ازقطعه لوی راتیس بن فرانسوی که از طرف جریده ایران بمسابقه گذاشته شده بودوجایزه بان تعلق گرفت

مکر ها

پیرمردی عمر او هفتاد و پنج
پای تا سر ضعف و بیماری و رنج
جمله اعضا از نزاری چون ملخ
آبرو ریزان فروشد آب و یخ
کوزهٔ سنگین تو از بار حیات
میکشد بر دوش تا روز وفات
جامی اندر دست سقائی کند
پیش سختی ها شکیبائی کند
چون نیارد خرج روزانه بدست
پای خود لرزان کند چون پای مست
خویشتن را ناگهانی بفکند
کوزهٔ خود چون دل خود بشکند
زان سپس پیش پراکنده سفال
آه و زاری سر کند آشفته حال:
کای دریغا کوزهٔ خندان من
شادی و امید و آب و نان من

ای‌دل من از شکستت ریزریز
بی تو در جانم فتاده رستخیز
کاشکی جان ازتنم بیرون‌شدی
پیشتر زاندم که تو وارون‌شدی
کاشکی این کاسهٔ سر میشکست
کاشکی این بندهستی‌میگسست
بیتو چون آب آرم وچون نان برم
بیتو چون ازرنج وسختی جان‌برم
مردمان چون حال اورابنگرند
مبلغی پیشش نهـاده بگذرنـد
روز دیگر کوزهٔ دیگر خرد
روی سوی کوی‌دیگر آورد...

۞

هست مرغی مرغ سقا نـام او
نیم مشکی آب گیرد کام او
بر گشاید کام و بر بنـدد نفس
تا که گرد آید براومورومگس

تا شده آن تشنگان از آب سیر
بسته گردد رخنهٔ آن آبگیر
ماند این سقا و آن سقا بهم
در فریب و دردیابی بیش و کم
خیر را دام و کمند شر کنند
زشت را از خوب ها زیور کنند

✿

هست مکراین پریشان مردپیر
عکسی از آن مکرهای بی‌نظیر
مکر هائی خاندان هـا سوخته
نام تقـوی بر سر آن دوخته
ای بسا سقای زهرآلوده جـام
در ره خوش‌باوران افکنده دام
جامه پیش ساده لوحان میدرند
روزی ازخوش‌باوریها میخورند!

فروردین ۱۳۰۷

ورزش

بیا تاتن خود نداریم خوار
بر آریم از جان سستی دمار
تن ما چو کاخی است بر سیل گاه
بر او سیل غرنده افکنده راه
چو بنیان او گشت نا استوار
نیارد بر سیل جوشان قرار
بکاخ اندرون هوش وفرهنگ ورای
چو خانه خدایان گزیدند جای
اگر کاخ را سست بنیان کنیم
تن ساکن خانه لرزان کنیم
چو ویران و لرزان بود خانهٔ
نجوید در او مرد کاشانهٔ
تکاور که دررزم سستی کند
سوارش چه سود ار که چستی کند

بیا تا که تن را بنیرو کنیم
زورزش روانرا بی‌آهو کنیم
چواز تن بپیریت نیرو بکاست
بماند ترا رای و گفتار راست
سر ازفکر روشن دل از رای پاك
نگردد تهی تا بروز هلاك
همه‌روز شادان‌تر از روز پیش
نه دل نا امید ونه خاطر پریش
نگویم که‌سودی‌دراین‌زند گیست
که نزدیك من‌بانبودن یکیست
ولیکن‌دوروزی که دراین جهان
جهان آفرین گفت باش و بمان
چرا زار باشیم وبیجان وسست
بدل نا امید و بتن نا درست؟
همان به که شادان و امیدوار
به پیچیم طومار لیل و نهار
جهان چیست آئینهٔ حال ما
درو منعکس نقش افعال ما

بروی اندرش گر بخندیم شاد
بخندد بما بر چو گل پیش باد
وگر پیش او مویه کردیم سر
نبینیم در وی بجز چشم تر
از این پیش مردان فرخنده پی
بجستند این شادمانی ز می
ولیکن می ار شادمانی دهد
بدانسان که دانیم و دانی دهد:
یکی جوش درخون وشوری بسر
صداعی بشب رنجی اندر سحر
چوروزی دوماند لب ازجام دور
شود جسم رنجور وخاطر نفور
همان به که از چشمهٔ زندگی
ز شادی بجوئیم پایندگی
ز ورزش بخواهیم نیروی جان
دل خرم و شادی جاودان
۱۳۰۱

صلهٔ نقد

شاعری بر کریم خان وکیل
چامهٔ خواند بس عریض وطویل
گفته بودش هژبر عرصهٔ کین
خوانده بودش خدای روی زمین
روی اوچون گل وکفش چون یم
موسوی پنجه و مسیحی دم
زیر فرمان او ختا و ختن
گوهر تیغ او نجوم پرن
گفت تا آفتاب تابان است
تا که مه بر فلک شتابان است
تو بمان وچوماه وچون خورشید
نور گستر بهر سیاه و سفید

۞

شاه اظهار شادمانی کرد
نیکوئی کرد ومهربانی کرد

گفت تا یکهزار تومانش
بدهد خازنی ز دیوانش
چونکه شاعر شنید این دستور
شادمان گشت وشد بر گنجور
خازن پادشه تعلل کرد
در ادای صلت تامل کرد
مدتی شاعر آمد وشد باز
دست او کوته و امید دراز
شب از آن زرنا گرفته هنوز
قصرها ساخت تا دمیدن روز
زن گرفت و دکان وخانه خرید
شد بحج و بهر مرادرسید
چون شدی آفتاب زر افشان
از پی زر شدی زخانه روان
لیك چیزی ندادیش گنجور
عذر آوردی و بدی معذور
که شهش درنهان زدادن زر
نهی فرموده بود روزد گر

عاقبت رفت شاعر محروم
تا بر شه بطمع آن معلوم
گفت ای همچو تو بدوران نه
شاه بخشید و شیخعلی خان نه!
شه مرا یکهزار تومان داد
مردهٔ راه خویش را جان داد
لیك گنجور شاه از آن انعام
ندهد جز امید ووعد مدام
گفت شه نیست جای غبن و دریغ
که حساب من و تو شد تفریغ
چونکه فی المجلست عوض دادم
دیگر از بار دینت آزادم
زان متاعی که تحفه آوردی
خلعت خویشتن ببر کردی
شاد کردی بحرفم ای استاد
لاجرم کردمت بحرفی شاد!

دی ۱۳۰۳

چشمان تو

میان خانهٔ ما آبدانی است
که هر شب ز اختران چون آسمانی است
چو گردون روی خود شوید در آن آب
بهردم کوکبی روید در آن آب
ز زر ثابت و از سیم سیار
چو گردون هر شبش گرم است بازار
جمال اختران در موج لرزان
هزاران شمع را ماند فروزان

❀

صبا چون بگذرد بر روی آن آب
شود لرزان تنش مانند سیماب
صفای روی او گردد مکدر
نه مه ماند در او پیدا نه اختر
هوا لختی چو آرامی پذیرد
بتابد اختر و در دم بمیرد

بهر ساعت بسی زین محو و اثبات
توان دیدن ز هر رخشنده مشکوة
در این گردون که نامش آبدان است
درخشیدن همان مردن همان است

✿

دو چشمان تو ای شوخ ستمگر
چو آن آب است و در وی عکس اختر
در او از کوکب عشق او فتد نور
ولی نازش کند چون موج مستور
زمانی برق مهر از وی پدیدار
دمی از ظلمت کین تیره و تار
نگارا بسکه شوخی و هوسناك
ز بس طناز و عیاری و چالاك
فروغ عشق در چشمت نپاید
شعاع مهر در چشمت نپاید
مگر چندان که هنگام تلاطم
بروی آب پاید عکس انجم

ترجمه از قطعهٔ شارل لوگوفیك فرانسوی

Vos yeux : Charles le Goffic

خنده

بس بگشتم در جهان از هر دری
چون لب خندان ندیدم منظری
خنده یارب از کدامین عالم است
کز وی این پژمرده عالم خرم است
چونکه بگشاید کسی از خنده لب
آفتاب آید برون گوئی بشب
از نسیم جنت و بوی بهشت
خنده را گوئی مگر باشد سرشت
غمزدای وجانفروز و رنج کاه
خرمی بخش روان از یك نگاه
خنده الحق از جهان دیگر است
آن جهان که خالی از شور و شر است
از صفای محض و عین خرمی
این نشان مانده است بهر آدمی

تاچو بهر خنده لب را کرد باز
از حقیقت پرتو افتد در مجاز
خنده‌ز آن‌رو دلفریب‌وجاذب‌است
که فروغ صادقی در کاذب است
صبح‌صادق‌بین که‌چون‌لب کرد باز
باب بهجت بورخ شب کرد باز
خندهٔ او از جهانی روشن است
یار یزدان دشمن اهریمن است
شب بدریا کشتی گم کرده راه
میرود هرسوی در آب سیاه
موجها بیند دهان چون اژدران
ابر ها بیند پلاسین معجران
تیغ برق‌و کوس رعدودام موج
حمله‌ور دروی نهنگان فوج‌فوج
هر کجاروی آوردمر گست‌مر گ
نیست‌سودش‌ازفزونی‌زاد و بر گ
هر زمان گوید دریغا ساحلی
کاندر آن پائی برفتی در گلی

گوئیا دراین‌شب تاریك وتنگ
گشت ساحل غرقه در کام‌نهنگ
ناگهان‌خندان‌شود«فاری» ز دور
وان دژم دریاشود خرم ز نور
ساحل افزوزد چـراغ خندهٔ
چون بروی مرده چشم زندهٔ
کشتی گم کرده ره شادان شود
خنده بیند لاجرم خندان شود

تیر ۱۳۱۱

مقطّعات

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناك
بروز پیری بخواست دوائی ازهرطبیب
ز هرطرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکن روبه نهفت روی ز بیم ونهیب
گرگی نزدیك شیرباب سعایت گشود
آری ازینسان کشد کینه رقیب ازرقیب
شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم
چند دد سهمگین دیو رخانی مهیب
روبه کانجا رسید شنیده کردار گرگ
طرحی تازه کشید نیرنگی بس غریب
گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
تا نپذیری شها ز بد سگالان فریب
نذری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم ببوسم ز ملك در هردیری صلیب

در این سفر دیده ام طبیب دانا بسی
علاج شه جسته ام ز مردمان لبیب
یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل
حرارت پیکرش فتاده است از لهیب
جلد یکی گرگ را تازه و گرم از تنش
کندن و باید که شه بپوشد عنقریب
از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
وینك گرگی که هست دعوت شه را مجیب
شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
ساخت زجلدش لباس کرد ز خونش خضیب
ساعی کیفر گرفت کیفر بسیار سخت
حاسد پاداش یافت پاداشی بس عجیب
پندی نیکوست این از پی دیوانیان
زانکه بد بدسگال شود هم اورا نصیب
اصل ز لافونتن است ترجمه زان رشید
معنی صوت از گل است آهنگ از عندلیب

رسم کهن

هر رسم که یادگار دیرینهٔ ماست
آن را نتوان مطیع شد بی کم‌وکاست
آن چیز که باخرد نمی‌آید راست
ور گفتهٔ مؤبد است نتوانش خواست

عمر و آرزو

با عمر چو آرزو همی سنجم
این برسرخاك وآن بگردونست
عمرم بحساب ناید از خردی
وانکه امل ازحساب بیرون‌است
آن ذره واین‌چو کوه الونداست
آن قطره واین‌چورودجیحونست

میزان هوا

آن خامهٔ آبگینه بنگر
کزسیمابش پر اندرونست
گرخون قلم زمشک ناب است
این را زیبق بجای خون است

همواره چو خامه در دواتی
در طشتك جیوه سرنگون است
بر دو سویش چهارچوبی است
وان خامه درآن یکی ستون است
وز سر تا پای چار چوبه
ارقامی بهر آزمون است
تا بنماید که طول سیماب
درخامهٔ آبگینه چون است
ازخشک و تری چرخ زیبق
بی آرام است و بی سکون است
گر تر باشد هوا بکاهد
ورخشک شود هوا فزونست
احوال سپهر باز گوید
جاسوس سپهر واژگون است
در ری گوید ترا ز باران
ورابر بیحر آسکون است
میزان‌هواش نام شد زانك
مقیاس سپهر آبگون است

مارا بهر انقلاب گردون

او راهنما ورهنمون است

استاد تریچلی بکرد این

کاستاد صنایع وفنون است

تاریخ ظهور این ز میلاد

صاد و ثاغین وجیم و نون است

کار

بهر کار و حرفت که پیش آیدت

دل و دستت اندر عمل گرم باد

اگر توسن ملك رام تو نیست

چه غم آهن اندر کفت نرم باد

چو کوشی ومیری ترا فخر هست

چو خسبی و مانی ترا شرم باد

چه آزرم و ننگ ار بود پیشه خوار؟

ز عطلت ترا ننگ وآزرم باد

پند

آن شنیدی که پایهٔ اخلاق
استوار است برسر این پند :
« دیگران رابه‌آرزوی مخواه
آنچه خود نیستی بدان‌خرسند»
پند دیگر زمن شنو که ترا
دور دارد زهر هراس و گزند
«آنچه در دیگران به نپسندی
خویشتن‌را بدان صفت مپسند »

اندیشهٔ ناپسند

همانندم که اندیشهٔ ناپسند
بمغز اندرت زاد راهش ببند
که از فکربد بر دمد کار بد
چنان کز یکی دانه نخلی بلند
خیالی بر آرد ز جانی دمار
شراری رساند بشهری گزند

تاثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
گمان مدار که گفتار بی اثر گردد
زبهر سود کسان گو نه بهر شهرت خویش
که قول بی‌غرضان درجهان سمر گردد
سخن چو سنگی باشد فکنده درشمری
که هرزمان اثر آن بزرگتر گردد

آئینهٔ جهان

روی جهان بپاکی آئینه سان بود
کز خوب وزشت ما همه دروی نشان بود
اندوهگین چو بنگری اندوهگین بود
ور شادمان در آن نگری شادمان بود

گوزن

روزی گوزن خود رادر آب دید
از عکس شاخ او را رخ بشکفید
زیرا که دید شاخش اندر مثل
باشد چنان دوشاخه از مشک بید

شد شادمانه از آن زیبا دو شاخ
وز ساق پای او را غم شد پدید
نالید و گفت آوخ کاین ساقها
زینسان خدای لاغر چون آفرید!
آن دم که بود از پایش در فغان
ناگه سگان صیاد آنجا رسید
آن ساقهاش لختی او را رهاند
چندان که گشت در جنگل ناپدید
لیکن دوشاخ اورا دردو درخت
پیچید و کرد از جانش نا امید
آمد شکارگر مرد ازره چودیو
دردم گوزن را تن در خون کشید
آنچش بکشت بودی اورا عزیز
وانچش بکار آمد بودش پلید
ما را پلید باشد هرچه مفید
مارا عزیز باشد هرچه لذیذ(۱)

(۱) ترجمه ازلافونتن

طبع بوالهوس

بسا کسا که همی نالد و همی گرید

چو هیچ رنج زچیز وغمی ز کس دارد

بشادمانی و خرسندی احتمال کند

مصائبی که از این طبع بوالهوس دارد

همی بکوشد با آنچه نیست دسترسش

ولی نکوشد باانیکه دسترس دارد

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ

حقایق مدنی یا فتن هوس دارد

هزار طوطی شیرین سخن بدام آرد

ولی چو در نگری باد در قفس دارد

همی نگه نکند پیش پای را و مدام

بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد

رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز

دو چشم بسته و دو گوش برجرس دارد

چوماهئی که به آب اندر است وقصهٔ آب
شنیدن آرزو ازقول خاروخس دارد
بود بدورهٔ خویش آنچنان که پنداری
نه‌هیچ چیز به بیند نه هیچ کس دارد
همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش
ولی نکوشد در آنچه دسترس دارد

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست
چو یارخواهی ازبهرخویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظرة الحمقاست
بسا کسا که از این نظره اوفتاد به بند
پی خلاص ز تغلیط حس خود شاید
ز کوه خرد وسراب بزرگ گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز
که ازبخارهوا نور دیده راست گزند
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا
بسان تودهٔ خاکی نمایدت الوند

فریب دیده مخور زانکه چون شوی نزدیك
خطای دیده ببینی پس از نظارهٔ چند
بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
بجای تودهٔ خاکت عیان شود کوهی
که تیغهاش دل تیره ابر بشکافند
بسان موج سرابند مردم نادان
بسان کوه بلند است مرد دانشمند
که هرچه پیش شوی پیش در نظرت آید
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند دل

(۱) اقتباس از گفتار ژان ژاك روسو

اخبار چمن

صبحدمی گفت مرا باغبان
زانچه بتان چمنی کرده اند
گفت هر آن خو که نهان داشتند
دوش بخلوت علنی کرده اند
قمریکان سرود خوان بوده‌اند
بلبلکان خوش سخنی کرده اند
چون ملك بحری فوارگان
شب همه‌شب آب تنی کرده اند
برگ درختان ز نسیم سحر
بر سر گل باد زنی کرده اند
در شکن دایره گرداب موج
بچه‌بطان صف شکنی کرده اند
پیش هجوم سپه تند باد
نارونان پیلتنی کرده اند
گلبن چون طور وبراو بلبلان
دعوی ربّ ارنی کرده اند

نیمشب از تابش با اختران
شکوفه ها ماو منی کرده اند
ز ژنده کرباس چناران باغ
پارچهٔ پیرهنی کرده اند
گفتی در رهگذر باد صبح
تودهٔ مشک ختنی کرده اند
بید بنان در بر ورزنده باد
ورزش و مشق بدنی کرده اند

گوهر و هنر

شنیدم امازیس فرعون مصر
بشاهان کشیده نبودش نژاد
به بیغاره گفتند نا بخردان
که این پست گوهر بشاهی مباد
کنام هژبران وناچیزرنگ!
نشیمنگه باز وناخوب خاد!
یکی طشت زربود درمعبدی
که خلق اندران پای شستندشاد

بفرمود شه تا از آن طشت زر
بتی ساخت دانشوری اوستاد
چو شد ساخته مردم ازهر کنار
بر بت ستایش کنان ایستاد
زبان آوران را بفرمود شاه
که ای بازتان مانده درمشت باد
زطشتی که در وی بشستید پای
چسانتان خداوند گیهان بزاد ؟
بگفتند زین پیشتر طشت بود
کنون جان آمن دراو درفتاد
بگفتا چو آمن بطشت پلید
ز فر و بزرگی خود بهره داد
مرا گر چه گوهر نباشد بلند
چرا میبرد گاه بخشش زیاد؟
چوطشتی بتغییر وتبدیل شکل
خدائی شود پاك ونیکو نهاد
چرا من چو از راه رفتم بگاه
نباشم سزاوار دیهیم و داد؟

زخاك آيد الماس و ياقوت ولعل
همان سنگ كزوى بر آرند لاد
چرا خلق از آن زينت ياره كرد
وزين يك به بنياد خانه نهاد ؟

۱۲۹۸

چهار پرده

اندر گيتى چهار پرده است
هرچند كه پرده هست بسيار
اين چار وليك اصل كارند
دو زان بفكن دو زان نگهدار
آن دو كه ببايدت فكندن
اين است نكو بياد بسپار
اول چو شدى حكم فرو گير
پرده ز جنايت جفا كار
زين پرده نبات اجتماعى
محروم شود زفيض انوار
دوم چو امير نفس گشتى
بردار حجاب عجب وپندار

کاین پردهٔ کج نمای سازد
از دیدن راستیت بیــزار
وآن دو که نگاه بایدت داشت
اول باشد حجــاب اسرار
رازی که شود بپیش تو فاش
تو پرده از آن مگیر زنهار
دوم ستری که داشت باید
بر عیب خود است گاه گفتار
گر سر نهان خود نپوشی
در دیدهٔ همگنان شوی خوار
از گفتن یك نهفتنی راز
بس یار که گشته دشمن یار
از بهر دوام دوستی را
این پرده نگاهدار هموار

۱۲۹۸

عیب

نبینی جز خود و خود را نبینی
که‌از تو نیست کس همچون تو مستور
بچشم دیگران بین عیب خودرا
که‌چشم‌تو بود ازعیب خود کور

گزافه‌های قدیم

ای ز سودای خام آتش تیز
وز تعصب هزار شور انگیز
پای بند گزافهای قدیم
دوستدار دروغ های عزیز
بند بر پای مرغ عقل منه
خاك در چشم هوش و رای مریز
بخرافات چون خسان مگرای
وز حقایق چو ابلهان مگریز

تا یقین بر تو چهره بنماید
شک کن اندر درستی هر چیز
گر بخوانند مدح تو مفریب
ور بگویند عیب تو مستیز
در پذیرفتن رسوم کهن
بی محابا مباش و بی پرهیز
هر چه یابی بچشم عقل بسنج
هم به غربال احتیاط بهبیز
رسمی از مرد بر میانگیزش
کار یزدان شناس رستا خیز
رسمهارا چو مردمان جانی است
که پس از مرگ باز ناید نیز
پند های گذشتگان بپذیر
و اندر اندیشه‌های خویش آمیز
سخنان مرا اگر بخرد
راست آمد ز گوش جان آویز

سعی و امید

ز کرم پیله یکی پند گیر کاز کوشش
بچرخ برشود از بند رشته های دراز
تو نیز هیچ تن آسان مشو که سعی و امید
دو شهپراست که آسان کند ترا پرواز

محکم و ساده

پاپی از پاپ‌ها که در همهٔ عمر
علم پرور بد و هنر انگیز
خواست تا معبدی نگار کند
بنکوئی چو مشکوی پرویز
گفت تا هر نگار گر نقشی
کرده نزدیک او فرستد تیز
تا یکا یک نگه کند بصور
زان یکی نقشگر کند تمییز
هر که را نقش بود نیکوتر
بگمارد بر آن بنای عزیز

لاجرم هر یک از نگار گران
که هنرمند بود و رنگ آمیز
از پس رنج و دقت بسیار
صورتی کرد خوب و عشرت‌خیز
پاپ روزی بدید نقاشی
که ز دیدار او کند پرهیز
گفت بشتاب و نقش خویش بیار
هرچه داری بروی دایره ریز
مرد دانا یکی قلم بر داشت
(چون بدانست نیست راه گریز)
پنج و شش دایره کشید بدست
که بپرگار کس نکرد آن چیز
خواجه حیران شد و بسش بنواخت
خدمت او را سپرد و نعمت نیز
گفت کار اینچنین مرا شاید
نه برنگ و نگار و دست آویز
محکم و ساده شعر گوی رشید
که نیرزد جز این به نیم پشیز

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
یادگاری از سر یك تیغ تیز:
«یاد آن ساعت که چون زلفین یار
بادعنبر سای بودو مشک بیز»
چون بر آن بگذشت بس صیف وشتا
فصلهای سبزه خیز و برگ ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب
در بهاران گاه نشو و رستخیز
وزفشار برف و یخ بندان سخت
درزمستان فصل پرشور و ستیز
شدستبر آن راحریرین برگ و پوست!
شدستبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز!

مکن ما را فراموش

یکی دلداده با دلدار طناز
بدشت اندر همی‌شد دوش بادوش
براه اندر مگر شطی خروشان
پدید آمد همه موج و همه جوش
پلنگ از بانگ رعدش گشته بی‌تاب
نهنگ از تاب موجش رفته از هوش
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب
فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود
که زینت دادمی از وی بر و دوش»!
در آب افکند عاشق خویشتن را
همان تا گشته یار از گفت خاموش
چو آن گل را پس از رنج فراوان
بدست آورد ازو شد طاقت و توش
سوی یارش فکند و گفت و جانداد
«بگیر این گل مکن ما را فراموش»!

تکیه بر غیر

زخویش جوی اگر کام دل همیجوئی
که قدر نفس عزیزاست و آبروی شریف
ستاره بی نظر و چرخ بی اثر میدان
جهان مبارز وخلق جهان عزیم وحریف
نعیم دهر غنایم شناس نی صدقات
فراخنای جهان را مصاف دان نه مضیف
چنارشو نه کدو بن که درفتی از پای
چورفت نوبت صیف وفرارسید خریف
چرا نبالی برخویش چون چنار قوی
چرا به پیچی برغیر چون کدوی نحیف
که هیچ چیز کسان را چنان ضعیف نکرد
که تکیه کردن برغیرخویش کرد ضعیف.

شك

راز زمین و سر نهانخانهٔ فلك
دانسته شد بقوت اندیشه یک بیك
گردون سپرده شد بپر آسمان نورد
دریا گذاره شد بهپی آهنین سمك

اجزای ذره‌های بسایط گشاده شد
اعراض عنصری ز جواهر شدند فك

راز گذشتگان بدر افتاد از طلسم
نقد ستارگان زده شد پاك بر محك

شد رام و سر فکنده بدرگاه آدمی
آن قوه که هیچ نمیگیردش بتك

شد اهرمن تباه و سیه روز گشت دیو
غول از جهان بدر شد و عفریت قد هلك

از دفتر زمین و ز الواح آسمان
بس نقطه‌های جهل که یك یك شدند حك

بگشاد آدمی همه حصنی بدست علم
جز حصن شك که علم ندارد کلید شك

پیکی است در نهان که هم او دارد آن کلید
«ای پیك پی خجسته چه نامی فدیت لك»!

خنده و گریه

بمقتضای جوانی بسی بخندیدم
که ذوق درد ندانستم و حلاوت اشك

کنون چو یاد کنم زان تباه گشته زمان
روان‌شود بندامت مرا زدیده سرشک
اگر جهان همه خندان و شادکام‌بود
قسم بگریه کز آن خنده‌ام نیایدرشك
که‌خنده دردی باشد ز فرط بیدردی
ولیك گریه جراحات روح‌راست‌پزشك

استواری

دیدی آن کشن واستوار درخت
با شکیب وقراروطاقت وسنگ
در بهاران چو از برکهسار
سیل سویش همی کند آهنگ
همچنان اژدهـای سر به نشیب
بر کند پیش راه سنگ بچنگ
چون کمان گرد او فرو گیرد
او بماند بسان تیر خدنگ
سیل ازین خیرگی و ستواری
خشم گیرد بسان شرزه پلنگ

همچو دیوانگان بر آرد کف
ازفزونی غریو وبانگ وغرنگ
آخر الامر ره بگرداند
سر بزیر افکند زعار وزننگ
آدمی زاده نیست کم ز درخت
غم گیتی فزون زسیل بجنگ
گر بیاموخت غم ز سیل شتاب
من بیاموزم از درخت درنگ
من نهنگم اگر که غم بحر است
نگریزد ز موج بحر نهنگ

آئینهٔ اخلاق

مجوی عزلت وبانیك وبد همی آمیز
که مردم آینهٔ مردم است درهرحال
ازآن خصال که درخویشتن نهانداری
همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
چوآن سیاه مشو کاندر آینه‌رخ‌خویش
بدید وبشکست آئینه را ز شرم مثال

عنکبوت و کرم ابریشم

عنکبوتی بکرم ابریشم
گفت‌ای کرده‌راه صنعت گم
تو بسالی نمی توانی رشت
طول یك‌شبر و وزن‌ده گندم
من بروز و شبی فرو پوشم
سقف و دیوار خانه و طارم
رشته هایم بر آسمانهٔ کاخ
کهکشانها نماید و انجم
لیک بااین‌صنایع و فرهنگ
مردم‌ازمن رمدچو از کژدم
گفت‌چون‌تارمن گرانمایه‌است
زان گرانمایه ام بر مردم
تار تو گرطراز دیوار است
تار من همسر خز و قاقم
کارنیکو کن ارچه‌دیر کنی
گربه پنجم نشد به پنجاهم

جامه‌را تا که نیك یابد رنگ
رنگرز دیرتر کشد از خم
از کمی شد گرانبها صندل
وز فزونی است کم بها هیزم
آب شیرین اگرچه یك قطره
تشنه را به بود ز صد قلزم
سالها میکل آنژ رنج کشید
تا کند نقش معبدی در رم
لیك سالی دویست گرمانه
نقش کردند درری و درقم
شعر کم گوی و نغز گوی رشید
بشنو پند کرم ابریشم
(اقتباس از لافونتن)

یقین

ای دل بسی شکار بجست از کمند تو
بس کن زهرزه تاختن اندر کمین نشین
تاچون حباب محو نگردی زموج شك
همچون صدف بقعر محیط یقین نشین

هندوانه

الا ای گرفتار چنگ زمانه
منال از فشارش چنین جاودانه
پی آزمایش بود این فشردن
ندانم که این نکته دانی تو یانه
که تا نفشرندش بدو دست محکم
ندانند خوب و بد هندوانه

کتابخانه

ای کان خرد ای کتابخانه
جز در تو نیم هیچ شادمانه
در گلشن تو برگزیده پیوست
افکار بزرگان آشیانه
احساس دوصد دل بگنج تو در
اندیشهٔ صد سر بهر کرانه
هردم که بیابم مرخویشتن را
بر تیر مصائب شده نشانه

نزدیک توام خوش پناهگاهی است
از کین و جفا و غم زمانه
جانها نگرم در هر شاخسارت
جانم را فرستم در آن میانه
گیتی و شکنج روان گزایش
در چشم من آید همه فسانه
خوشبخت کسی کو حیات خود را
در تو بگزارد بجاودانه

بیداد

بصحرائی گلی رست و بپژمرد
که فصلی سخت بود و خشکسالی
هوا از خشک مغزی همچو دودی
زمین از سخت روئی چون سفالی
غبار آلوده گیتی چون مصافی
دم آغشته افق همچون قتالی
نه باریدی بر او گریان سحابی
نه بگذشتی بر او باد شمالی

قدش کوته شده چون قد طفلی
رخش پر چین شده چون روی زالی
همه برگش ز بی آبی چو فلسی
همه شاخش ز باریکی چو نالی
نشسته منتظر شاید که ابری
بر او ریزد بلطف اشک زلالی
بر آمد از افق ابری سیه فام
بشرقش بالی و در غرب بالی
تهی مغزش چو شخص مالداری
سیه رویش چو مرد بد فعالی
بغریدی ز کبر و تیره رائی
چو شیری در پی پویان غزالی
چنان کارد به سوی شهر بندی
بنخوت قرص نانی کوتوالی
چو دید آن ابر را گل بانگ برداشت
که رحمی بر ضعیفی تیره حالی
شنید این ناله ابر وروی بر تافت
که او را زان سخن آمد ملالی

کجا رحم آورد بالا نشینی
بسختی دیدهٔ صف النعالی
نمی بینی چو درویشی بنالد
چسان خندد بر او صاحب جلالی!
سوی مرز دگر آمد از آن دشت
که بد سیراب باغی بی مثالی
در آن جاری ز هر سو جویباری
از آن بالنده هر جانب نهالی
سپهرش کرده هر روزی نگاری
نسیمش داده هر ساعت صقالی
فرو بارید سیلابی بر آن باغ
که بود اورا ز شادابی کمالی
بمرد آن گل ز بی آبی بصحرا
بماند آن ابر نادان را وبالی[1]

(۱) اقتباس از مضامین اروپائی

یك نظر

گیتی بچشمم اندر همچون بهشت بود
از رنگ و بوی وشادی و امید و خرمی
این مرغ دل که غفلت و کبر است بال او
از شوق یك دقیقه نیاسود بر زمی
یك روز از دریچه بباغی نظر فکند
زان روز باز بال و پرش بگسلد همی
آن باغ همچو زهره بچشمش زروشنیست
وین روزگار چون چه بابل ز مظلمی
نه شادئی تواند دادن بدو امید
نه همدمی تواند کردنش همدمی
گوئی جهان بمرد و بشد جان کاینات
وز آدمی نماند بجز طیف آدمی
ای کاش دیده ماندی محروم از آن نگاه
یا میشدی نصیبش تشریف محرمی !

رباعیات

ای میوهٔ زندگی که نامت فرداست
کی دست دهی که جانم از هجر تو کاست
مانا که از آن‌سوی زمان است و مکان
جای تو که هر چه میروم نا پیداست

❁

شیرینی گفتار تو تقریری نیست
زیبائی رخسار تو تصویری نیست
افسانهٔ شوق ما و بی مهری تو
خوابیست و لیك خواب تعبیری نیست

❁

جان از تو نسیم آشنائی جوید
تاریك دل از تو روشنائی جوید
بیچاره کسی که بستهٔ بند تو نیست
وانکس که ز بند تو رهائی جوید

عمری ز پی خیال بیهوده شدیم
سودی نگرفته زود فرسوده شدیم
از جام حیات لب نیالوده هنوز
از تهمت زندگانی آلوده شدیم

فرسودهٔ روزگار بدخواه شدیم
نا یافته ره بدوست گمراه شدیم
جز ناله نصیبی از جهان نگرفتیم
با اشک بیامدیم و با آه شدیم!

فهرست

